

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ادبیات فارسی (۲)

سال دوم آموزش متوسطه

نظری-فنی و حرفه‌ای-کاروانش

وزارت آموزش و پرورش سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب : ادبیات فارسی (۲) - ۲۲۰/۱

مؤلفان : دکتر حسین داودی، دکتر حسن ذوالفقاری، دکتر منصور رستگار فسایی، محمد رضا زرسنج،

دکتر محمد رضا سنگری، عزیز شبانی، غلامرضا عمرانی، دکتر حسین قاسم پورمقدم، افضل مقیمی و

سید اکبر میرجعفری

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : اداره کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

تهران: خیابان ایران‌شهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وب‌سایت: www.chap.sch.ir

صفحه‌آرا: محمد پریسای

طراح جلد: محمد حسن معماری

ناشر: شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران: تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروپخش)

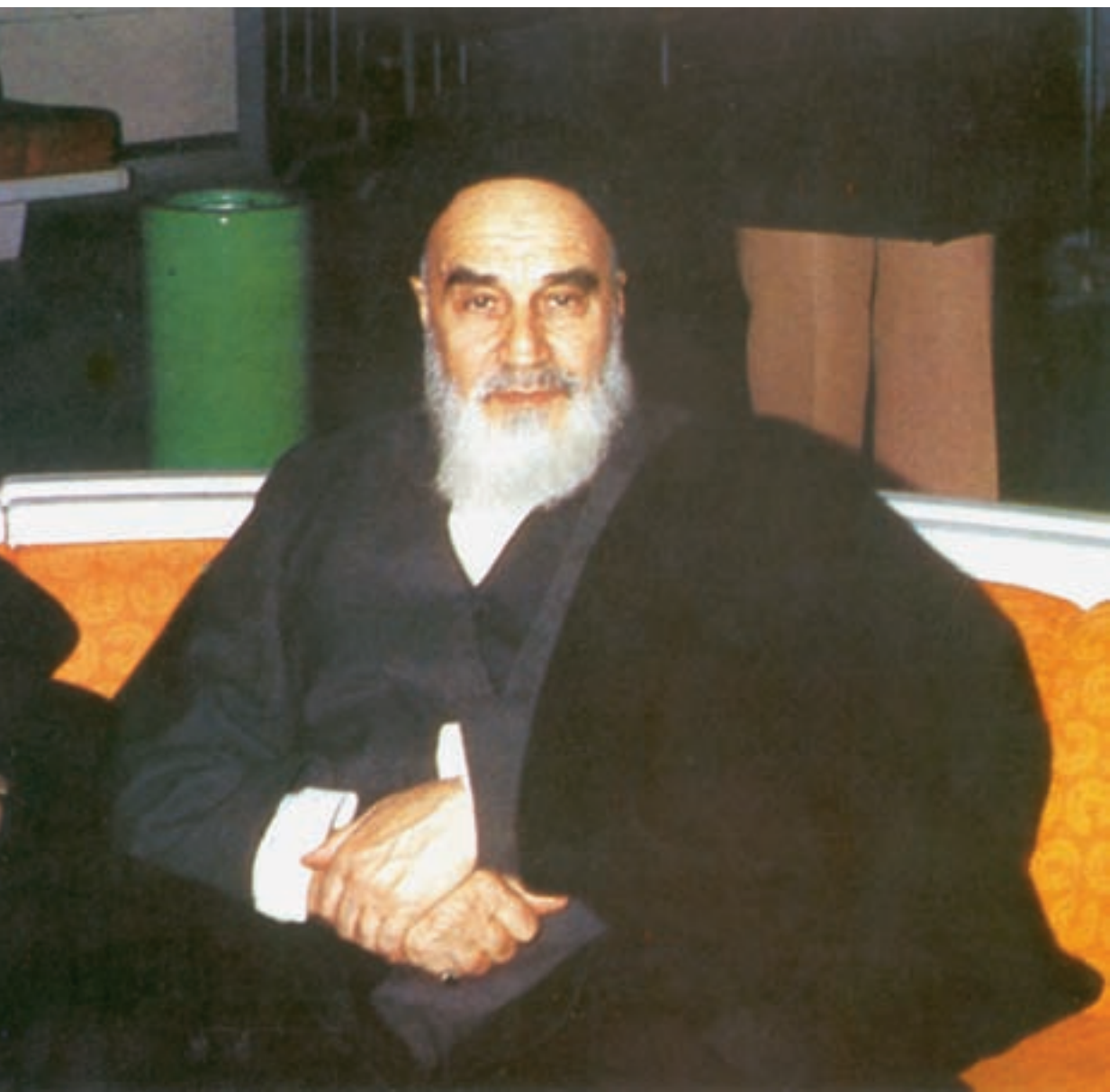
تلفن: ۵-۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار: ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۳۷۵۱۵-۱۳۹

چاپخانه: شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»

سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ بانزدهم ۱۳۹۱

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۴-۳۲۷-۰۵-۹۶۴- ISBN 964-05-0327-4



چنانچه ادب اسلامی در بین ملت ما متحقق بشود و همه‌ی قشرها یک قشرهای
اسلامی بشوند، آسیب دیگر در این ملت تحقق پیدا نخواهد کرد.

امام خمینی (ره)

معلمان محترم، صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیای آنان می توانند نظر اصلاحی خود را درباره‌ی مطالب

این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۳۶۳ ۱۵۸۵۵ - گروه‌وری مربوط و یا پیام‌نگار: Email:

talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

دقت‌بر نامه‌ریزی و کیفیت کتاب داریم

فهرست

۶۱	آورده‌اند که ...	۱	درس اول: الهی! خواجه عبدالله انصاری
۶۲	شعر حفظی: آواز عشق: مولوی	۲	همای رحمت: محمدحسین شهریار
		۴	بیاموزیم ۱: تلمیح
۶۳	فصل سوم: «ادبیات پایداری»	۶	فصل اول: «انواع ادبی (۱)»
	درس هشتم: کلبه‌ی عمو تم:		درس دوم: ادبیات حماسی: رستم و اشکبوس:
۶۵	خانم‌هریت بیچراستو	۷	فردوسی
۷۲	تو را می‌خوانم: پابلونرودا	۱۰	بیاموزیم ۲: واج‌آرایی
	درس نهم: در بیابان‌های تبعید:		درس سوم: حماسه‌ی مصنوع: حمله‌ی حیدری:
۷۴	جبرا ابراهیم جبرا	۱۲	بازل مشهدی
۷۶	از یک انسان: محمود درویش		درس چهارم: ادبیات نمایشی: بچه‌های آسمان:
۷۷	آورده‌اند که ...	۱۵	مجید مجیدی
۷۸	شعر حفظی: خیام نیشابوری	۲۷	آورده‌اند که ...
۷۹	فصل چهارم: «ادبیات جهان»		
۸۰	درس دهم: دخترک بینوا: ویکتور هوگو	۲۸	فصل دوم: «ادبیات داستانی معاصر»
۸۷	درس یازدهم: مائده‌های زمینی: آندره ژید		درس پنجم: ادبیات داستانی معاصر: کباب‌غاز:
۸۹	آورده‌اند که ...	۲۹	جمال‌زاده
		۴۲	بیاموزیم ۳: کنایه
۹۰	فصل پنجم: «انواع ادبی (۲)»	۴۳	درس ششم: گیله‌مرد: بزرگ علوی
۹۱	درس دوازدهم: در آرزوی تو باشم: سعدی	۵۴	درس هفتم: سووشون: سیمین دانشور

۱۳۹	آورده‌اند که ...	۹۲	دل می‌رود ز دستم : حافظ
	فصل هشتم : «سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه»	۹۳	بیاموزیم ۴ : ایهام
۱۴۰			درس سیزدهم: ادبیات تعلیمی : باغ عشق :
۱۴۱	درس بیستم: سفرنامه : ابن بطوطه	۹۵	سنایی
۱۴۴	به سوی تخت جمشید : پیر لوتی	۹۷	پیدای پنهان : مولوی
	درس بیست و یکم: خاطرات	۹۸	بیاموزیم ۵ : قصیده
۱۵۱	اعتمادالسلطنه	۹۹	آورده‌اند که ...
۱۵۶	آن روزها : طه حسین		
	درس بیست و دوم: شخصی به هزار غم	۱۰۰	فصل ششم : «فرهنگ و هنر»
۱۶۳	گرفتارم : مسعود سعد سلمان		درس چهاردهم: تربیت انسانی و سنت ملی ما :
۱۶۳	طرحی از یک زندگی : پوران شریعت رضوی	۱۰۱	محمود صنایع
۱۶۸	بیاموزیم ۸ : حبسیه		درس پانزدهم: جلوه‌های هنر در اصفهان :
۱۶۹	آورده‌اند که ...	۱۰۴	دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
۱۷۰	شعرحفظی : شورعشق : فخرالدین عراقی	۱۰۸	درس شانزدهم: خسرو: عبدالحسین وجدانی
	فصل نهم : «ادبیات فارسی	۱۱۴	مایع حرف‌شویی : جلال رفیع
۱۷۱	برون مرزی»	۱۱۷	بیاموزیم ۶ : طنز
	درس بیست و سوم: چند تک بیت :	۱۱۹	شعرحفظی : پشت دریاها : سهراب سپهری
۱۷۳	زیب النساء	۱۲۱	آورده‌اند که ...
۱۷۴	بیاموزیم ۹ : اسلوب معادله		
	درس بیست و چهارم: مسافر :	۱۲۲	فصل هفتم : «ادبیات دوران جدید (شعر)»
۱۷۷	محمد کاظم کاظمی	۱۲۴	درس هفدهم: داروگ : نیماوشیج
۱۷۹	ریشه‌ی پیوند : اسکندر ختلانی	۱۲۵	باغ من : اخوان ثالث
۱۸۱	مناجات : تذکرة الاولیای عطار	۱۲۷	انتظار : طاهره صفارزاده
		۱۲۸	بیاموزیم ۷ : متناقض نما
۱۸۲	فهرست و ازگان دشوار متن	۱۳۰	درس هجدهم: سفر به خیر : دکتر شفیعی کدکنی
		۱۳۱	در سایه‌سار نخل ولایت : موسوی گرمارودی
۱۸۷	فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها		درس نوزدهم: حدیث جوانی :
		۱۳۷	رهی معیری
۱۹۵	منابع اصلی و کمکی	۱۳۸	در کوچه‌سارشب : هوشنگ ابتهاج

مقدمه

آثار ادبی ایران، آینه‌ی اندیشه‌ها، باورها، هنرمندی‌ها و عظمت روحی و معنوی ملت‌ی است که از دیرباز تاکنون، بالنده و شکوفا از گذرگاه حادثه‌ها و خطرگاه‌ها گذشته و به امروز رسیده است. غنای این آثار، گواه تجربه‌ها، ژرف‌اندیشی‌ها و تکاپوی فرزندگان ادب و فرهنگ ایران و عصاره‌ی روح بلند و حقیقت‌جوی آنان است.

برگ برگ ادب و فرهنگ ایران زمین، جلوه‌گاه نمایش آثار منظوم و منثور فرهیختگان اندیشه‌وری چون فردوسی، عنصرالمعالی، بیرونی، خیام، بیهقی، غزالی، سنایی، عطار، مولانا، سعدی، حافظ، صائب، دهخدا، نیما و ... است که از زلال فرهنگ اسلامی جرعه‌ها نوشیده و با پشتوانه‌ی ذوق و کوشش خویش، آثاری ماندگار را رقم زده و سرمایه‌هایی بزرگ و پرمایه را به یادگار نهاده‌اند.

مطالعه‌ی دقیق و عمیق این آثار جان را طراوت می‌بخشد، روح را به افق‌های شفاف و روشن پرواز می‌دهد و ذهن و ضمیر را شکوفا و بارور می‌سازد. بر جوانان ماست تا این یادها و یادگارهای عزیز را پاس بدارند، بشناسند، بشناسانند و زندگی امروز و فردای خویش را بر این پایه‌های استوار بی‌بریزند.

برنامه‌ی درسی زبان و ادبیات فارسی در نظام آموزشی ایران اسلامی، جایگاهی حسّاس و ارزشمند دارد؛ چرا که از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو، بهترین و مؤثرترین ابزار انتقال علوم، معارف، ذوق و اندیشه و مایه‌ی ارتباط و پیوند با دیگران در سطحی گسترده و مناسب است.

این برنامه مجموعه‌ای از اطلاعات، توانایی‌های ذهنی و عملی و نگرش‌هایی است که در دو بخش «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» به دانش‌آموزان ارائه می‌شود.

با توجه به رشد روزافزون دانش بشری در رشته‌های گوناگون و ضرورت هماهنگی بین برنامه‌های درسی، نیازهای شناختی و روانی دانش‌آموزان، شرایط جامعه‌ی بالنده‌ی ایران و نیز اصالت‌های فرهنگی و ملی، لزوم تجدید نظر جدی در برنامه‌های درسی موجود احساس می‌شود. به دلیل همین نیاز اساسی و نیز به منظور تحقق بخشیدن به توصیه‌های مقام معظم رهبری و مسئولان نظام جمهوری اسلامی ایران در پاسداری و گسترش زبان و ادبیات فارسی، دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی از تیرماه ۱۳۷۴ شورای برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های فارسی دوره‌ی متوسطه را در دستور کار خود قرار داد تا در تداوم تغییر بنیادین در کتاب‌های فارسی دوره‌ی راهنمایی، به تدوین اهداف، محتوا و نظام کتاب‌های زبان و ادبیات فارسی دوره‌ی متوسطه پردازد. به همین منظور و بر اساس مصوبات برنامه، شورای تألیف محتوای کتاب حاضر را تهیه و تنظیم کرد. عنایت به اصول علمی برنامه‌ریزی درسی ایجاب می‌کند تا در طراحی برنامه‌ها ارتباط افقی

و عمودی بین دروس حفظ و تقویت شود و محتوای کتاب‌ها به گونه‌ای باشد که دانش‌آموز در پایه‌های بالاتر اطلاعات، مهارت‌ها و نگرش‌ها را در سطح وسیع‌تر و عمیق‌تری کسب نماید. به همین منظور، در برنامه‌ریزی درسی زبان و ادبیات فارسی دوره‌ی متوسطه سعی بر آن بوده است تا این اصول رعایت شود. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب‌های جدید از جمله کتاب حاضر، توجه همکاران را به نکات زیر جلب می‌کنیم.

۱- اگر چه «زبان» و «ادبیات» فارسی درهم تنیده و آمیخته‌اند و نمی‌توان آن‌ها را کاملاً از یک دیگر جدا کرد اما برای تسهیل در آموزش هر یک و نگه داشتن جایگاه و پایگاه هر کدام، مقوله‌ی ادبیات در این کتاب و مقوله‌ی زبان در کتاب دیگر برنامه‌ریزی و تألیف گردیده است. در کتاب زبان فارسی به تقویت مهارت‌های گوش دادن، سخن گفتن، گفت و گو، خواندن و نوشتن و در کتاب ادبیات فارسی به مباحث ادبی از چشم‌اندازهای گوناگون پرداخته می‌شود؛ به این ترتیب، آموزش زبان از آموزش ادبیات جدا خواهد بود اما در کاربرد، این دو مقوله برای تقویت یک‌دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۲- کتاب ادبیات نه فصل دارد و عنوان برخی از فصول طی سه سال دوره‌ی متوسطه تکرار خواهد شد اما محتوا در هر سال، متناسب با نیازها و توانایی‌های دانش‌آموز و در پایه‌های بالاتر با گسترش و ژرفای بیشتر مطرح می‌شود.

۳- در هر فصل نمونه‌های نظم و نثر دیروز و امروز آمده است که از نظر گاه درون مایه و ساختار با عنوان فصل، پیوستگی و ارتباط دارد و در جهت تحقق اهداف آن فصل تهیه و تنظیم شده است.

۴- گذشته از اهداف کلی ادبیات در سال دوم متوسطه که در ابتدای کتاب مشخص شده، اهداف کلی فصول کتاب نیز به طور مدون در ابتدای فصول آمده است تا دبیران و دانش‌آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند و در جریان یاددهی و یادگیری نقش سازنده‌ی خود را بهتر ایفا نمایند.

۵- از آن جا که رعایت ارتباط بین محتوای دروس گوناگون در یک پایه و در پایه‌های مختلف امری ضروری است، سعی شده است محتوای کتاب ادبیات هم با سایر دروس پایه‌ی دوم و هم با دروس ادبیات پایه‌های قبل و بعد هماهنگی داشته باشد (ارتباط افقی و عمودی).

۶- در پایان هر درس، در بخشی به نام «توضیحات» عبارات و ترکیب‌های دشوار توضیح داده شده است. «توضیحات» ناظر به جنبه‌های کلیدی متن است.

۷- به منظور فعال شدن دانش‌آموزان در امر یادگیری و تقویت مهارت‌های تفکر (استدلال، تشخیص، کسب، یادآوری، تجزیه و تحلیل و ...) مجموعه‌ای از تمرینات و فعالیت‌های یادگیری، پیش‌بینی و طراحی شده و با عنوان «خودآزمایی» در پایان هر درس آمده است. این خودآزمایی‌ها

تنها نمونه‌هایی هستند که مهم‌ترین نکات هر درس را مورد سنجش قرار می‌دهند. دبیران محترم می‌توانند این نمونه‌ها را گسترش دهند.

۸- در پایان کتاب در مجموعه‌ای به نام واژه‌نامه و اعلام، اطلاعاتی به صورت الفبایی جمع‌آوری شده است. این موارد در متن درس با نشانه‌ی ستاره (*) مشخص شده‌اند. گنجاندن این بخش در کتاب موجب تقویت روحیه‌ی پژوهش و تحقیق و مهارت در استفاده از مراجع و مآخذ خواهد شد.

۹- در فاصله‌ی هر چند درس، ذیل «بیاموزیم»ها یکی از نکات بلاغی (آرایه‌های ادبی)، مربوط به همان درس به شیوه‌ی استقرایی آموزش داده می‌شود. انتظار می‌رود دانش‌آموزان طی این «بیاموزیم»ها، آرام آرام مجموعه‌ای از دانش‌های ادبی و بلاغی را فراگیرند.

۱۰- در پایان برخی از فصول، نمونه شعرهایی از شعرای برجسته‌ی ادبیات فارسی با عنوان «حفظ کنیم» مشخص شده‌اند. این اشعار برای ایجاد تنوع در آموزش و علاقه‌مند کردن دانش‌آموزان به شعر فارسی و به‌کارگیری آن در زندگی پیش‌بینی شده است. تدریس این اشعار در کلاس ضرورتی ندارد.

۱۱- هم‌چنین در پایان هر فصل، متن کوتاهی از ادبیات منشور تاریخی با عنوان «آورده‌اند که...» اضافه شده تا آشنایی دانش‌آموز با متون ادبی گذشته بیشتر شود. این متن‌ها فقط برای مطالعه است.

۱۲- در پایان کتاب برای آشنایی معلمان با منابع بیشتر و استفاده از آن‌ها در تدریس، برخی از منابع و مآخذ قابل استفاده معرفی شده است.

۱۳- ویرایش املائی کتاب، بر مبنای «شیوه‌نامه‌ی ویرایش و رسم الخط کتاب‌های درسی» وزارت آموزش و پرورش انجام گرفته است.

شیوه‌های مطلوب تدریس کتاب

۱- در تدریس این کتاب از شیوه‌های تدریس فعال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره‌گیری از وسایل و ابزارهای کمک آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوار صوتی، لوح فشرده‌ی «کتاب گویا» و... گذشته از تنوع آفرینی، در تسهیل فراگیری مؤثر است.

۲- برای فعال شدن کلاس می‌توان دانش‌آموزان را در بررسی متون نظم و نثر شرکت داد و با شیوه‌ی بحث گروهی پیام‌ها، درون‌مایه و ویژگی‌های ادبی نوشته‌ها را مشخص کرد.

۳- یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیات، تقویت فن بیان دانش‌آموزان است؛ بنابراین، توجه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزش‌یابی‌های شفاهی در طول دوره‌ی آموزشی حفظ گردد.

۴- نحوه‌ی صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمیت آن در طول تدریس و

هنگام امتحان مد نظر باشد.

۵- در آزمون شفاهی یا کتبی لازم است یکی از شعرهای حفظی مطرح شود و دانش‌آموز به سؤالات طرح شده پاسخ دهد.

۶- تنها به ضرورت و در صورتی که طرح نکات دستوری به فهم متون نظم و نثر کمک کند، از نکات دستوری استفاده شود. در غیر این صورت، طرح مستقیم و مفصل نکات دستوری در شعر و نثر، مخل آموزش ادبیات خواهد بود.

۷- از مهارت‌های زبانی به ویژه صحبت کردن و نوشتن در درس ادبیات بیشتر بهره گرفته شود و ارزش این مهارت‌ها در فعالیت‌های کلاسی حفظ گردد.

۸- به منظور تقویت مهارت پژوهش و ایجاد علاقه به متون ادبی، دبیران محترم می‌توانند به تناسب عنوان فصول نه‌گانه‌ی کتاب، دانش‌آموزان را به تهیه‌ی متون مشابه از منابع گوناگون و مراجعه به کتابخانه‌ها راهنمایی و تشویق نمایند. برای غنی شدن کتابخانه‌ی مدارس نیز معلمان می‌توانند فهرستی از کتاب‌های مناسب - هم‌چون فهرستی که در پایان کتاب آمده است - تهیه کنند تا به کمک اولیای مدرسه این کتاب‌ها خریداری شود و مورد استفاده قرار گیرد. مجموعه‌ی فعالیت‌های دانش‌آموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدون برای استفاده‌ی دیگر دانش‌آموزان در کتابخانه‌ی مدرسه نگه‌داری شود.

۹- از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.

۱۰- برای پدیده‌های هنری به ویژه سروده‌ها (مانند غزل)، جست‌وجوی یک معنی و مفهوم، کاری بیهوده است. آثار و پدیده‌های هنری از جمله شعر به منشوری می‌مانند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، تسامح بیشتری لحاظ گردد و تنها ملاک‌ها و معیارهایی ارائه شود که به مدد آن‌ها، دانش‌آموز بتواند به ساحت‌های مختلف هنری یک شعر یا نثر راه یابد و طعم گوارای معانی و مفاهیم متنوع آن را بچشد.

نشانی پایگاه گروه زبان و ادبیات فارسی Literature-dept.talif.sch.ir

دفتر برنامه ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

اهداف کلی کتاب ادبیات فارسی (۲)

۱. آشنایی با آثار بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
۲. آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیری درست آنها
۳. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیات فارسی (فصول نه‌گانه)
۴. توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
۵. دستیابی به توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
۶. دستیابی به توانایی تطبیق و مقایسه‌ی آثار ادبی ایران و جهان
۷. تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه‌ی متون ادبی

خواجه عبدالله انصاری ملقب به شیخ الاسلام و معروف به پیر انصار و پیر هرات از دانشمندان و عارفان قرن پنجم است که در سال ۴۸۱ هـ.ق در هرات درگذشت. از آثار مشهور او الهی نامه، زادالعارفین، مناجات نامه و رساله‌ی دل و جان را می‌توان نام برد. مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری مسجع، لطیف، دلشین، ساده و سرشار از مضامین عرفانی است. در زیر یکی از مناجات‌های خواجه را می‌خوانیم.

الهی

به نام آن خدای که نام او راحت روح است و پیغام او مفتاح فتوح* است و سلام او در وقت صباح مؤمنان را صبح* است^۱ و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلانشینان را کشتی نوح است.

ای کریمی که بخشنده‌ی عطایی و ای حکیمی که پوشنده‌ی خطایی و ای صمدی که از ادراک خلق جدایی و ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتایی و ای خالقی که راهنمایی و ای قادری که خدایی را سزایی، جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را آن ده که آن به و مگذار ما را به که و مه.^۲

الهی، عبدالله عمر بکاست^۳ اما عذر نخواست.

الهی، عذر ما بپذیر، بر عیب‌های ما مگیر^۴.

الهی، ترسانم از بدی خود؛ بیمارم مرا به خوبی خود.

الهی، در دل‌های ما جز تخم محبت خود مکار و بر تن و جان‌های ما جز الطاف و

مرحمت خود منگار و بر کشته‌های ما جز باران رحمت خود مبار.

سید محمد حسین بهجت تبریزی، متخلص به شهریار (۱۳۶۷-۱۲۸۵ تبریز)
 از برجسته‌ترین شاعران غزل‌سرای معاصر است. او علاوه بر غزل در سرودن
 انواع شعر فارسی مهارت داشت. از آثار او می‌توان به منظومه‌ی «حیدربابایه
 سلام» (به زبان ترکی آذربایجانی) و کلیات اشعار (در پنج جلد) اشاره کرد. «همای
 رحمت» یکی از سروده‌های مشهور و شورانگیز شهریار در وصف مولای متقیان
 علی (ع) است. او در این سروده، با بهره‌گیری از زبانی صمیمی و عاطفی و ساده و
 روان، باور و ایمان عمیق و ارادت خود را نسبت به اهل بیت (ع) آشکار می‌سازد.

همای رحمت

علی ای همای* رحمت تو چه آیتی خدا را!
 که به ما سوا* فکندی همه سایه‌ی هما را^۵
 دل اگر خداشناسی همه در رخِ علی بین
 به علی شناختم من، به خدا قسم، خدا را
 مگر ای سحاب* رحمت تو بیاری ارنه دوزخ
 به شرارِ قهر سوزد همه جانِ ما سوا را
 برو ای گدای مسکین در خانه‌ی علی زن
 که نگینِ پادشاهی^۶ دهد از کرم گدا را
 ۵ به جز از علی که گوید به پسر که قاتلِ من
 چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا^۷؟
 به جز از علی که آرد پسری ابوالعجایب
 که عَلم کند به عالم شهدای کربلا را؟
 چو به دوست عهد بندد ز میانِ پاک‌بازان
 چو علی که می‌تواند که به سر برد وفا را؟
 نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
 متحیرم چه نامم شه‌ملکِ لافتی^۸ را!

به دو چشم خون‌فشانم، هله* ای نسیمِ رحمت
 که ز کوی او غباری به من آر توتیا* را^{۱۰}
 به امید آن که شاید برسد به خاک پایت
 چه پیام‌ها سپردم، همه سوزِ دل، صبا* را
 چو تویی قضایُ گردان، به دعای مستمندان
 که ز جان ما بگردان ره آفتِ قضا^{۱۱} را
 چه زخمِ چو نای هر دم، ز نوای شوق او دم؟
 که لسانِ غیب^{۱۱} خوش‌تر بنوازد این نوا را
 «همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایی بنوازد آشنا را»
 ز نوای مرغِ یاحق^{۱۲} بشنو که در دلِ شب
 غمِ دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا



نقاشی خط اثر استاد اسرافیل شیرچی



- ۱ - سلام او (رحمت الهی) در صبحگاه، مؤمنان را سرمستی و نشاط می‌بخشد.
- ۲ - ما را اسیر کوچک و بزرگ نکن (ما را جز به خودت به کس دیگر وامگذار).
- ۳ - پیر شد.
- ۴ - بازخواست نکن.
- ۵ - سایه‌ی خوشبختی و رحمت الهی را بر سر همه‌ی موجودات عالم افکنده‌ای.
- ۶ - مقصود شاعر، بخشش فراوان علی (ع) است و به آیه‌ی «أَمَّا وَلَيْكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ» (آیه‌ی ۵۵ مائده) اشاره دارد که حضرت علی (ع)، انگشتر خود را در نماز به سائل بخشید.
- ۷ - در این بیت شاعر سؤالی را طرح کرده که به پاسخ نیاز ندارد و تنها برای تأکید بیشتر آمده است.
- ۸ - اشاره به جمله‌ی مشهور «لافتی الآ علی لا سیف الآ ذوالفقار» است که ندایش هم‌زمان با رشادت‌های فوق‌العاده‌ی آن حضرت در غزوه‌ی احد در فضای آسمان پیچیده شده بود. معنی جمله این است: جوانمردی چون علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست.
- ۹ - توتیا را یعنی برای توتیا. «را» در این بیت حرف اضافه و به معنی «برای» است.
- ۱۰ - ای علی، چون تو گرداننده‌ی قضا (تغییر دهنده‌ی قضا و پیشامدهای ناگوار) هستی، به حق دعای نیازمندان و دل‌آزردگان پیشامدهای بد را از ما دور گردان.
- ۱۱ - منظور از لسان غیب (لسان الغیب)، حافظ شیرازی است. بیت بعدی از حافظ است.
- ۱۲ - مرغ حق، نوعی جغد؛ که هنگام آواز خواندن گویی کلمه‌ی «حق» را تکرار می‌کند.

بیاموزیم

- ۱ - مهر او بلانشینان را **کشتی نوح** است.
 - ۲ - نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
- متحیرم چه نامم شه ملک **لافتی** را
- در نمونه‌ی ۱ به داستان حضرت نوح و در نمونه‌ی ۲ به حدیث «الْأَفْتَى
- إِلَّا عَلِيُّ لَأَسِيفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارُ» اشاره شده است. به این نوع استفاده از آیات، احادیث، داستان‌ها و وقایع تاریخی در ضمن شعر یا نوشته «**تلمیح**» می‌گویند.
- تلمیح در لغت یعنی به گوشه‌ی چشم اشاره کردن، چند نمونه‌ی دیگر تلمیح:
- آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند

اشاره به آیه‌ی: **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.**

□ چنین گفت پیغمبر راست گوی ز گهواره تا گور دانش بجوی

اشاره به حدیث: **أَطْلُبُوا الْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ إِلَى اللَّحْدِ**

□ بیستون بر سر راه است، مباد از شیرین

خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید

بهار

اشاره به داستان شیرین و فرهاد.



خودآزمایی

- ۱- یک نمونه سجع در مناجات خواجه عبدالله بیابید.
- ۲- در عبارت «بر کشته‌های ما جز باران رحمت خود مبار» مقصود از «کشته‌ها» چیست؟
- ۳- بیت پنجم شعر همای رحمت به چه موضوعی اشاره دارد؟
- ۴- شاعر در کدام بیت ناتوانی خویش را از وصف علی (ع) بیان می‌کند؟
- ۵- در بیت سیزدهم مقصود از پیام آشنا و آشنا چیست؟
- ۶- نمونه‌ای دیگر از تلمیح را که قبلاً خوانده‌اید، بیان کنید.
- ۷- نمونه‌ی دیگری از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری را در کلاس بخوانید.

انواع ادبی (۱)

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار نظم و نثر ادبی
- ۲- آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌هایی بیشتر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات حماسی

در سال گذشته خواندیم که حماسه یکی از انواع ادبی و داستان و روایتی است با زمینه‌ی قهرمانی و رنگ قومی و ملی و سبکی فاخر که در آن حوادثی فراتر از حدود عادت روی می‌دهد.

حماسه دو گونه است :

۱ — حماسه‌ی طبیعی: این نوع حماسه از زمان‌های دور به صورت شفاهی در بین ملت‌ها وجود داشته و سینه به سینه و نسل به نسل نقل شده و بعدها به شکل مکتوب و اغلب به صورت شعر درآمده است. مانند حماسه‌های ایللیاد و اُدیسه‌ی «هومر» شاعر یونانی و حماسه‌های مه‌ابهاراتا و رامایانا از هند و بخش‌هایی از شاهنامه‌ی فردوسی.

۲ — حماسه‌ی مصنوع: این نوع حماسه تقلیدی از حماسه‌ی طبیعی است. در تدوین حماسه‌ی مصنوع، همه‌ی افراد یک قوم یا ملت دخالت ندارند بلکه فقط یک نفر (شاعر) آن را می‌سراید و در آن به جای آفرینش حماسه به بازآفرینی حماسه می‌پردازد؛ مانند حمله‌ی حیدری از باذل مشهدی و خاوران نامه‌ی ابن‌حسام خوشفی. در این درس، برای معرفی نمونه‌ای از حماسه‌ی طبیعی، داستان نبرد رستم و اشکبوس از شاهنامه انتخاب شده است. اشکبوس کُشانی (کوشانی)، یکی از پهلوانان تورانی است که برای نبرد با ایرانیان به میدان می‌آید و رُهام پسر گودرز را شکست می‌دهد. رُهام می‌گریزد و رستم از فرار وی خشمگین می‌شود و چون رخس خسته است، پیاده به جنگ اشکبوس می‌آید. توصیف صحنه‌ی نبرد رستم و اشکبوس از نمونه‌های برجسته‌ی ادبیات رزمی و حماسی است.



رزم رستم و اشکبوس رنگ و روغن
منسوب به حسن اسماعیل زاده

رستم و اشکبوس

همی بر خروشید برسان^۲ کوس
 سرهم نبرد اندر آرد به گرد
 همی گرد رزم اندر آمد به ابر
 برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس^۳
 غمی شد زبیکار دست سران^۴
 بیچید زو روی و شد سوی کوه
 بزد اسب کاید بر اشکبوس
 که رُهام را جام باده‌ست جُفت
 من اکنون پیاده کنم کارزار^۵

دلیری کجا^۱ نام او اشکبوس
 بیامد که جوید زایران نبرد
 بشد تیز رُهام با خود و گبر*
 بر آویخت رُهام با اشکبوس
 به گرز گران دست بُرد اشکبوس ۵
 بر آهیخت رُهام گرز گران
 چو رُهام گشت از کشانی ستوه*
 ز قلب سپاه اندر آشفست توس
 تهمتن بر آشفست و با توس گفت
 تو قلب سپه را به آیین بدار ۱۰

*

به بند کمر بر، بزد تیرچند
 هماوردت آمد مشو باز جای^۶
 عنان را گران کرد^۷ و او را بخواند
 تن بی سرت را که خواهد گریست؟
 چه پُرسی کزین پس نبینی تو کام
 زمانه مرا پُتک ترگ* تو کرد
 به کُشتن دهی سر به یکبارگی
 که ای بی‌هده مرد پر خاش جوی،

کمان به زه^۸ را به بازو فکند
 خروشید کای مرد رزم آزمای
 کُشانی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
 تهمتن چنین داد پاسخ که نام ۱۵
 مرا مادرم نام مرگ تو کرد
 کُشانی بدو گفت بی بارگی*
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی

۲۰ پیاده ندیدی که جنگ آورد
 به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
 هم اکنون تو را ای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاده توس
 کُشانی پیاده شود، همچومن
 پیاده به از چون تو پانصد سوار
 ۲۵ کُشانی بدو گفت: با تو سلیح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 چو نازش به اسب گران مایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بخندید رستم به آواز گفت
 ۳۰ سزد گربرداری سرش در کنار

سر سرکشان زیر سنگ آورد؟
 سوار اندر آیند هر سه به جنگ؟
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 بدین روز و این گردش کارزار
 نبینم همی جز فسوس و مزیح^۹
 بین تا هم اکنون سرآری زمان
 کمان را به زه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا به روی
 که بنشین به پیش گران مایه جفت
 زمانی بر آسایی از کارزار

*

کمان را به زه کرد زود اشکبوس
 به رستم بر آنکه ببارید تیر
 همی رنجه داری تن خویش را
 تهمتن به بند کمر بُرد چنگ
 ۳۵ یکی تیر الماس پیکان* چو آب
 کمان را بمالید رستم به چنگ
 براو راست خم کرد و چپ کرد راست
 چو سوفارش* آمد به پهنای گوش
 چو بوسید پیکان سرانگشت اوی
 بزد بر برو سینه ی اشکبوس
 ۴۰ قضا گفت گیرو قَدَر گفت ده^{۱۴}
 کُشانی هم اندر زمان جان بداد

تنی لرز لرزان و رُخ سندروس*
 تهمتن بدو گفت برخیره خیر*
 دوبازوی و جان بداندیش را
 گزین کرده یک چوبه* تیر خدنگ*
 نهاده براو چارپر عقاب^{۱۰}
 به شست اندر آورده تیر خدنگ^{۱۱}
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست^{۱۲}
 ز شاخ گوزنان برآمد خروش^{۱۳}
 گذر کرد بر مُهره ی پُشت اوی
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 فلک گفت احسنت و مه گفت زه
 چنان شد که گفتی ز مادر نژاد
 شاهنامه ی فردوسی چاپ مسکو، جلد چهارم



- ۱- در این جا به معنی «که» است.
- ۲- مانند
- ۳- زمین، مثل آهن سخت و آسمان پر از گردوغبار شد.
- ۴- دست آن‌ها از نبرد با گرزهای سنگین خسته شد.
- ۵- معنی سه بیت: توس از فرار رهام برآشفته و آماده‌ی نبرد با اشکبوس شد. اما رستم موافقت نکرد و گفت خود به نبردش می‌روم، زیرا رهام بیشتر اهل بزم است تا رزم. تو هم باید قلب سپاه را نگاه‌داری.
- ۶- کمان به زه بسته و آماده را بر بازو افکند. معمولاً پس از تیراندازی زه کمان را می‌گشودند (باز می‌کردند) تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون به تیراندازی نیاز داشتند، زه را در کمان می‌کردند.
- ۷- فرار نکن، بایست.
- ۸- افسار اسب را کشید و ایستاد.
- ۹- سلیح و مزیح همان سلاح و مزاح عربی است که در فارسی «ا» آن‌ها به «ی» تبدیل شده است. به این تغییر شکل «ممال» می‌گویند. فسوس به معنی مسخره کردن و مزیح غیر جدی بودن است.
- ۱۰- تیری بُرنده چون الماس که نوک آن را جلا داده و بر آن چهار پر عقاب بسته بودند. معمولاً برای آن که تیر پس از رها شدن از کمان منحرف نشود، به قسمت انتهایی آن پر عقاب می‌بستند.
- ۱۱- رستم کمان را در چنگ گرفت و به شست تیر خدنگ را آماده‌ی پرتاب کرد. (شست، انگشترمانندی از جنس استخوان بود که در انگشت شست می‌کردند و در وقت کمان‌داری، زه کمان را با آن می‌گرفتند.)
- ۱۲- رستم برای پرتاب تیر دست راست را خم و دست چپ را که کمان در آن بود، راست کرد؛ آن‌گاه خروش از کمان برخاست. چاخ شهری بوده است که در آن تیر و کمان‌های خوب و محکم می‌ساختند.
- ۱۳- همین که انتهای تیر به گوش رستم نزدیک شد، از کمان فریادی برخاست. گاهی کمان را از شاخ گوزن می‌ساختند.
- ۱۴- قضا گفت اشکبوس تیر را بگیر و قدر گفت رستم تیر را بزن.

بیاموزیم

به این بیت توجه کنید:

براو راست خم کرد و چپ کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بغاست
 با دقت در این بیت، درمی‌یابیم که صامت «خ» و «چ» بیش از صامت‌های
 دیگر تکرار شده است. این تکرار آگاهانه باعث می‌شود موسیقی کلام و القای
 معنی مورد نظر شاعر بیشتر گردد. در این بیت، شاعر برای آن که بتواند حسّ

خشونت را در قالبی حماسی بیان کند، از این دو صامت (خ پنج بار) و (چ چهار بار) بهره می‌گیرد.

به این کاربرد «واج آرای» یا «نغمه‌ی حروف» می‌گویند. واج آرای تکرار یک واج (صامت یا مصوّت) در کلمات یک مصراع یا بیت یا عبارت است، به گونه‌ای که کلام را آهنگین کند و بر تأثیرسخن بیفزاید.

در نمونه‌ی زیر، منوچهری دامغانی صدای خُرْدشدن برگ‌های خشک پاییزی را با استفاده از واج آرای (تکرار صامت خ، ز) به گونه‌ای هنرمندانه و مؤثر نشان داده است.

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است

باد خنک از جانب خوارزم وزان است

اکنون به نمونه‌های دیگری توجه کنید :

□ اِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا (قرآن)

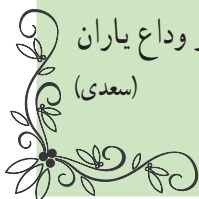
□ بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

(حافظ)

□ بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

(سعدی)

□ صدای سنگین سکوت در سرسرا پیچیده بود.



خودآزمایی

- ۱- «سربه‌گرد آوردن» یعنی چه؟
- ۲- دو نمونه طنز در درس بیابید.
- ۳- کدام ویژگی‌های حماسه را در این درس می‌یابید؟
- ۴- «تو قلب سپهرا به آیین‌بدار» یعنی چه؟
- ۵- نمونه‌ای از استفهام انکاری را در درس پیدا کنید.
- ۶- به بیت‌هایی که معنی آن‌ها به هم وابسته باشد «موقوف‌المعانی» می‌گویند. نمونه‌ای از آن را در درس پیدا کنید.
- ۷- دو نمونه واج آرای را در درس بیابید.
- ۸- دو نمونه اغراق را در درس پیدا کنید.

آموختیم که حماسه دوگونه است: طبیعی و مصنوع. یکی از حماسه‌های مصنوع، حمله‌ی حیدری از باذل مشهدی (م. ۱۱۲۴) است. شاعر در این منظومه به شرح زندگی و جنگ‌های پیامبر (ص) و علی (ع) تا شهادت آن حضرت در محراب مسجد کوفه پرداخته است. قسمتی از این منظومه را که توصیف نبرد حضرت علی (ع) با عمرو بن عبدود است می‌خوانیم. شاعر تحت تأثیر حماسه‌های ملی، این حماسه‌ی دینی را با دخل و تصرف در اصل موضوع و آرایش صحنه‌ی نبرد به شیوه‌ی شاهنامه سروده است.



نرده درویشی اثر حسین همدانی تاریخ ۱۳۳۸

حمله‌ی حیدری

دلیران میدان گشوده نظر
 که ناگاه عمرو^۱ آن سپهر نبرد
 چو آن آهنین کوه آمد به دشت
 پیامد به دشت و نفس کرد راست
 ۵ حبیب خدای جهان آفرین
 همه برده سر در گریبان فرو
 به جز بازوی دین و شیر خدا
 که بر کینه اول که بندد کمر
 برانگیخت ابرش* برافشانند گرد
 همه رزمگه کوه فولاد گشت
 پس آن گه باستاد هم‌رزم خواست
 نگه کرد بر روی مردان دین
 نشد هیچ کس را هوس، رزم او
 که شد طالب رزم آن ازدها

بر مصطفیٰ بهر رخصت دوید ازوخواست دستوری* اما ندید عمرو برای بار دوم مبارز می طلبد. پیامبر از لشکر می پرسد که چه کسی حاضر است با عمرو بجنگد؟ لیکن جز علی (ع) کسی اعلام آمادگی نمی کند. پیامبر (ص) به علی هشدار می دهد که او عمرو است. علی (ع) جواب می دهد: من هم علی بن ابی طالبم و پس از گفت و گوی بسیار، از پیامبر (ص) اجازه ی نبرد می گیرد. در میدان نبرد، عمرو از جنگ با علی امتناع می کند؛ با این بهانه که نمی خواهم به دست من کشته شوی. اما علی (ع) در پاسخ می گوید: ریختن خون تو برای من از ملک روی زمین بهتر است. عمرو این بار خشمگینانه از اسب پایین می آید و:

<p>به پیشش برآمد شه جنگ جو در صلح بستند بر روی هم بود سهمگین جنگ شیر و پلنگ برافراخت بازو چو شاخ درخت علم کرد شمشیر آن ازدها بخایید دندان به دندان کین به هم حمله کردند باز از دو سو که کم دیده باشد زمین و زمان تن هردو شد از نظر ناپدید سر و روی مردان پر از گرد و خاک زهم رد نمودند هفتاد حرب* نهنگ یم قدرت حق، علی که شد ساخته کارش از زهر چشم پی سر بریدن بیفشرد پا بینداخت^۱ شمشیر را شاه دین به سرکوفت شیطان دو دست دریغ تپیدند بت خانه ها در فرنگ</p>	<p>به سوی هژبر زبان کرد رو دویدند از کین دل سوی هم فلک باخت از سهم* آن جنگ رنگ نخست آن سیه روز و برگشته بخت سپر برسر آورد شیر اله بیفشرد چون کوه پابزمین چو ننمود رخ شاهد آرزو نهادند آوردگاهی چنان زیس گرد از آن رزمگه بردمید زره لخت لخت و قبا چاک چاک چنین آن دو ماهر در آداب ضرب شجاع غضنفر* وصی نبی چنان دید بر روی دشمن زخشم برافراخت پس دست خیبر گشا به نام خدای جهان آفرین چو شیر خدا راند بر خصم، تیغ پرید از رخ کفر در هند رنگ</p>
---	--

غضنفر بزد تیغ بر گردنش
 در آورد از پای، بی سر تنش
 دم تیغ بر گردنش چون رسید
 سر عمرو صدگام از تن پرید
 چو غلتید در خاک آن ژنده فیل
 بزد بوسه بر دست او جبرئیل



توضیح

- ۱- عَمْرُو (=عَمْر) و عُمَر در عربی هر دو اسم خاص هستند و برای این که شکل مکتوب آن‌ها با هم اشتباه نشود، به اولی یک حرف «و» اضافه می‌کنند. اما این «و» تلفظ نمی‌شود.
- ۲- بینداخت در اینجا یعنی بزد.



خودآزمایی

- ۱- عبارت کنایی «دندان به دندان خاییدن» یعنی چه؟
- ۲- دو نمونه از استعاره‌های درس را پیدا کنید.
- ۳- به چه دلیل این شعر حماسه‌ی مصنوع است؟
- ۴- نمونه‌ای دیگر از حماسه‌ی مصنوع را در کلاس بخوانید.
- ۵- قافیه‌ی کدام بیت نادرست است؟
- ۶- داستان زیر را که از مثنوی مولوی انتخاب شده است، به لحاظ محتوا و نوع ادبی آن با درس مقایسه کنید.

از علی آموز اخلاص عمل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت
 او خدو انداخت بر روی علی
 در زمان انداخت شمشیر آن علی
 گشت حیران آن مبارز زین عمل
 گفت: بر من تیغ تیز افراشتی
 گفت: من تیغ از پی حق می‌زنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا
 شیر حق را دان منزه از دغل
 زود شمشیری برآورد و شتافت
 افتخار هر نبی و هر ولی
 کرد او اندر غزایش کاهلی
 وز نمودن عفو و رحم بی محل
 از چه افکندی مرا بگذاشتی؟
 بنده‌ی حقم نه مأمور تنم
 فعل من بر دین من باشد گوا...

ادبیات نمایشی

آموختیم یکی از انواع ادبی، نوع نمایشی آن است که در قالب نمایش بر روی صحنه می‌آید و در میان ملل گوناگون به شیوه‌های سنتی و جدید رونق داشته است.

نمایش نامه (piece) و فیلم نامه (scenario) دو گونه‌ی رایج ادبیات نمایشی است. نمایش نامه، نوشته‌ای است که در آن جزئیات، حالات، رفتار و گفتار بازیگرانی که در صحنه‌ی تئاتر نقشی را بر عهده دارند، نگاشته می‌شود و هنرپیشگان براساس آن، حرف‌ها و حرکات خود را در جریان نمایش تنظیم می‌کنند.

فیلم نامه نیز نوعی نمایش نامه است که بر مبنای طرح آن، فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی ساخته و پرداخته می‌شود. به نویسندگی فیلم نامه، «فیلم نامه‌نویس» و به کسی که فیلم نامه را به یاری بازیگران به اجرا در می‌آورد، «کارگردان» می‌گویند.

فرق نمایش نامه و فیلم نامه در این است که در نگارش نمایش نامه، نویسندگی معمولاً گفت‌وگوی میان بازیگران نمایش را می‌نویسد در حالی که در فیلم نامه، علاوه بر گفت‌وگوهای بازیگران، ویژگی صحنه‌ها و چشم‌اندازهایی که کارگردان، داستان فیلم را در آن به مرحله‌ی اجرا در می‌آورد، هم چنین چگونگی حرکت دوربین فیلم برداری شرح داده می‌شود.

از فیلم‌نامه‌نویسان معروف ایرانی می‌توان به بهرام بیضایی، علی حاتمی، عباس کیارستمی، ابراهیم حاتمی‌کیا، مجید مجیدی، مهدی فخیم‌زاده، داود میرباقری، مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی اشاره کرد.

سال پیش، با نمونه‌ای از نمایش نامه آشنا شدیم. اکنون با هم بخشی از فیلم‌نامه‌ی بچه‌های آسمان را می‌خوانیم:

فیلم‌نامه‌ی «بچه‌های آسمان» نوشته‌ی مجید مجیدی کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس، ماجرای زهرا و علی، خواهر و برادری خردسال است که بار فقری شرافتمندانه را به دوش می‌کشند. کفش زهرا در ماجرای گم می‌شود و آن دو به دلیل درک تنگ‌دستی پدر، مجبور می‌شوند از یک جفت کفش (کفش علی) استفاده کنند. علی که خود را در گم شدن کفش زهرا مقصر می‌داند، می‌کوشد دور از چشم پدر و مادر برای او کفشی تهیه کند. اینک پایان داستان را با هم می‌خوانیم:

بچه‌های آسمان



راهروی مدرسه‌ی علی

بچه‌ها از پلّه‌ها پایین می‌آیند (مدرسه تعطیل شده). علی در جمع بچه‌هایی که از پلّه‌ها پایین می‌آیند، دیده می‌شود. معلّم ورزش در راهرو در حال نصب اطلاعیه‌ی دیواری است. در آن اطلاعیه‌ی اسامی برگزیده‌ها برای شرکت در مسابقه‌ی دو به چشم می‌خورد. بچه‌ها در مقابل اطلاعیه‌ی تجمّع کرده‌اند. علی نیز کنجکاو می‌ایستد و به اطلاعیه‌ی نگاه می‌کند. صدای اعتراض بچه‌ها به معلّم ورزش شنیده می‌شود.

— آقا، اسم ما نیست. آقا اسم ما هم نیست. آقا

ما که خوب دویدیم و...

معلّم ورزش (با اعتراض) — چه خبره؟ قرار نبود که همه‌تون انتخاب بشین، از هر مدرسه‌ای پنج شش نفر. ان‌شاءالله مسابقه‌های بعدی.

۱ — نفر اوّل؛ نشانِ اوّلِ مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک دست گرم‌کن ورزشی و دو هفته اردوی رامسر.

۲ — نفر دوم؛ نشانِ دومِ مسابقه، به همراه جام پیروزی و دو هفته اردوی رامسر و یک سری لوازم تحریر.

۳ — نفر سوم؛ نشانِ سومِ مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک هفته اردوی رامسر و

یک جفت کفش ورزشی.

نگاه علی روی کلمه‌ی کفش ورزشی خشک می‌شود. او به فکر عمیقی فرو می‌رود و انگار که تصمیمی گرفته باشد، با عجله از جمع بچه‌ها جدا می‌شود و به سمت دفتر می‌رود.

دفتر مدرسه

علی وارد دفتر می‌شود. در داخل دفتر به غیر از معلّم ورزش کسی دیده نمی‌شود. معلّم ورزش مشغول نوشتن است.

علی - آقا اجازه؟

معلّم ورزش (در حین نوشتن) - بیا تو!

علی مقابل معلّم ورزش می‌ایستد.

معلّم ورزش (در حین نوشتن) - چی می‌خوای؟

علی - آقا اجازه... ما می‌خوایم تو مسابقه شرکت کنیم!

معلّم ورزش - تا الآن کجا بودی؟ خواب بودی؟

معلّم ورزش اوراق نوشته شده را داخل پرونده قرار می‌دهد و بی‌اعتنا به علی آن را در قفسه می‌گذارد.

علی - آقا ما خیلی دلمون می‌خواد تو مسابقه باشیم.

معلّم ورزش - دل بخواهی که نیست پسر جون. اول این که باید امتحان بدی، دوم این که مهلتش گذشته. حواست رو جمع کن که مسابقه‌ی بعدی رو فراموش نکنی.

معلّم ورزش به آن سوی دفتر حرکت می‌کند. دو سه توپ ورزشی را از روی میز برمی‌دارد و در قفسه‌ها جای می‌دهد. علی با اصرار به دنبال معلّم ورزش است.

علی (با التماس) - آقا تورو خدا کاری کنید ما تو مسابقه شرکت کنیم!

معلّم ورزش - نمی‌شه آقا جون!

علی (مجدّداً با سماجت و با التماس) - آقا یه کاری کنید بشه!

معلّم ورزش (به شدّت عصبانی) - عجب بچه‌ی سمجی یه‌ها! وقتی می‌گم نمی‌شه،

نمی‌شه دیگه. برو پی کارت...

معلّم ورزش برمی‌گردد و مشغول چیدن وسایل ورزشی در قفسه می‌شود. علی آشکارا

به گریه می افتد.

علی (گریان) - آقا، خیلی دلمون می خواد تو مسابقه شرکت کنیم. آقا توروخدا....
آقا به خدا من قول می دم برنده بشم... از همه جلو می زنم. آقا توروخدا...
گریه ی بی امان و همراه با اصرار و التماس علی، معلّم ورزش را متأثر می کند و به فکر
فرو می برد. علی هم چنان مصمّم، اصرار می ورزد.
سرانجام معلّم ورزش می پذیرد که علی هم در مسابقه ی دو شرکت کند.

حیات مدرسه ی علی

علی در حیات مدرسه به سرعت در حال دویدن است. معلّم ورزش هاج و واج به
دویدن علی نگاه می کند. علی حیات را دو سه بار دور می زند. شادی در چهره ی معلّم
ورزش دیده می شود. او در دفتر خود اسم علی را یادداشت می کند.

حیات خانه ی علی

علی خوشحال و خندان سراسیمه وارد حیات خانه می شود و به سمت حوض می رود.
زهرا در کنار حوض سرگرم شستن قابلمه ای است. علی نزدیک زهرا می نشیند.
علی (نفس نفس زنان) - زهرا، یه خبر خوب!
زهرا (مشتاق برای شنیدن) - چه خبری؟



علی (نفس نفس زنان) - من برای مسابقه انتخاب شدم.
 زهرا (با تعجب) - مسابقه ی چی؟
 علی - مسابقه ی دو، پس فرداست. به نفر سوم به کفش ورزشی می دن.
 زهرا (با تعجب) - چرا به نفر سوم می دن؟
 علی - جایزه ی نفر اول و دوم چیزهای دیگه ست.
 علی با مهربانی به زهرا می نگرد.
 علی - آگه سوم بشم، کفش هارو می دم به تو!
 زهرا (مأیوسانه) - آخه کفش ها پسرانه است.
 علی (با امیدواری) - خب کاری نداره، چون کفش ها نوه، می برم عوض می کنم، یه کفش دخترونه برات می گیرم.
 زهرا (نگران) - آگه سوم نشدی، چی؟
 علی (مصمم و شاد) - من حتماً سوم می شم.
 لبخندی بر لبان زهرا می نشیند. علی از خوش حالی خواهر، شادمان تر می شود. شیر آب را باز می کند، کمی آب می خورد و شلنگ آب را به سمت ماهی های حوض می گیرد.
 انگار می خواهد ماهی ها را هم در شادی خود سهیم کند.

پارک جنگلی

عده ی زیادی از دانش آموزان به همراه والدین خود و مسئولان برگزاری مسابقه در محوطه ی بزرگ و سرسبز پارک جنگلی دیده می شوند. بچه ها در حال گرم کردن خود برای مسابقه هستند. لحظه ای بعد وانت آبی رنگ قراضه ای وارد کادر می شود و به سمت دوربین می آید. در داخل وانت، ناظم که راننده ی وانت است و همچنین معلم ورزش دیده می شوند. علی و پنج دانش آموز دیگر در پشت وانت نشسته اند. وانت در کنار ماشین های دیگر پارک می کند. ناظم به سرعت پیاده می شود.

ناظم (خطاب به معلم ورزش) - زود باش بچه ها را حاضر کن؛ دیر شده.
 ناظم به سرعت به سمت محل برگزاری مسابقه می رود و معلم ورزش بچه ها را از

پشت وانت فرامی خواند.

معلم ورزش - زود باشین، بیاید پایین بینم.

علی به همراه بچه‌ها به سرعت از پشت وانت پایین می‌آید. معلم ورزش از ساک دستی چند پیراهن ورزشی آبی کم‌رنگ به بچه‌ها می‌دهد. بچه‌ها مشغول درآوردن پیراهن‌های خود و پوشیدن پیراهن ورزشی می‌شوند. علی محو تماشای اطراف است. عده‌ای از خانواده‌ها در کنار فرزندان خود در حال گرفتن عکس دیده می‌شوند. عده‌ای دیگر در پوشیدن کفش‌های ورزشی به بچه‌های خود کمک می‌کنند. عده‌ای با شیرینی و آب‌میوه از بچه‌هایشان پذیرایی می‌کنند. مادری با دوربین دستی از بچه‌اش فیلم می‌گیرد.

علی کاملاً مات و مبهوت فضا شده است. معلم ورزش با دست به پشت او می‌زند.

معلم ورزش - زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ پیرهنتو بپوش.

علی به سرعت پیراهن خود را درمی‌آورد و پیراهن ورزشی را به تن می‌کند. بند کفشش را محکم گره می‌زند (کفش او یک جفت کتانی کهنه است) و به همراه بچه‌های دیگر به سمت محل برگزاری مسابقه حرکت می‌کند. انبوهی از بچه‌ها در محل برگزاری مسابقه به چشم می‌خورند. تعدادی عکاس و فیلم‌بردار در حال تهیه گزارش هستند. مسئول مسابقه در بالای چهارپایه‌ای می‌ایستد و با بلندگوی دستی برای بچه‌ها صحبت می‌کند:

مسئول مسابقه - دانش‌آموزان عزیز توجه کنند طول مسیر مسابقه پنج کیلومتره. دور دریاچه انتهای مسابقه است. دانش‌آموزها، توجه داشته باشند که از هم فاصله بگیرند. در طول مسیر به هم برخورد نکنند. همدیگر را هل ندهند. مواظب باشند برنده شدن ملاک نیست مهم اخلاق ورزشیه. برای همه‌تون آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا همگی آماده: یک، دو.

مسئول مسابقه با بالا بردن تپانچه، شماره‌ی سه را با شلیک تیر اعلام می‌کند. علی که در میان بچه‌ها دیده می‌شود با شلیک تپانچه، شروع به دویدن می‌کند. سیل جمعیت بچه‌ها به راه می‌افتد. با دیدن این جمعیت عظیم و آماده به نظر می‌رسد امکان موفقیت علی حتی در رده‌های بسیار پایین هم غیرممکن است.

اما در عمق چهره‌ی علی در پس نگرانی و ترس، تصمیمی قاطع دیده می‌شود. جمعیت بچه‌ها بی‌امان می‌دوند. عده‌ای از بچه‌ها در بین مسیر، در حال سبقت گرفتن

به زمین می‌خورند. عده‌ای در همان اوایل مسابقه به شدت خسته می‌شوند و از نفس می‌افتند اما در چهره‌شان هیچ نشانی از بازنده شدن دیده نمی‌شود. گویی بیشتر برای تفریح و بازی به این جا آمده‌اند. در طول مسیر مسابقه، به تدریج از جمعیت بچه‌ها کاسته می‌شود. تنها جمعی در حدود صد نفر پیشتازند که علی به سختی در لابه‌لای آن‌ها قابل تشخیص است. محوطه‌ی پارک جنگلی طی می‌شود. بچه‌ها به دور دریاچه‌ی بزرگی می‌رسند. از آن‌جایی که دور دریاچه نزدیک به خط پایان است، بچه‌ها به شدت تلاش می‌کنند تا از هم سبقت بگیرند. سرعت عده‌ای از بچه‌ها که علی نیز در میان آن‌هاست، باعث می‌شود از این جمع صد نفری، حدود هفتاد نفر عقب بمانند و سی نفری پیشتاز شوند. در چهره‌ی علی خستگی موج می‌زند. علی که در ردیف وسط بچه‌های گروه پیشتاز است، به دلیل خستگی شدید، از چندین نفر از بچه‌ها عقب می‌افتد؛ به طوری که به نفرات آخر گروه نزدیک می‌شود. گویی دیگر امیدی برایش نمانده است.

صدای نفس نفس زدن زهرا (خواهر علی) بر چهره‌ی بی‌رمق علی می‌نشیند.

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، با لباس مدرسه می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

با یادآوری تصویر زهرا و صدای نفس نفس زدن او پاهای بی‌رمق علی دوباره جان می‌گیرد. علی از چند نفر جلو می‌زند اما باز خستگی‌اش شدت می‌گیرد و...

پیاده‌روی خیابان — ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، می‌دود.

پارک جنگلی / دور دریاچه — ادامه

وضعیت جسمی، علی را به عقب سوق می‌دهد، اما شرایط روحی و یادآوری زهرا،

انگیزه‌ی او را بیش از پیش تقویت می‌کند و گام‌های لرزان او را استوار می‌سازد. علی از چند نفری که عقب مانده، جلو می‌زند. رفته‌رفته تعداد مسابقه دهندگان کم و کم‌تر می‌شود و به حدود ده نفر می‌رسد. ظاهراً این عده جدّی‌ترین و مصمّم‌ترین رقبای علی هستند؛ به‌گونه‌ای که هر چه تلاش می‌کند آن‌ها را پشت سر بگذارد، موفق نمی‌شود. تنها به سختی می‌تواند کنار چند تن از آن‌ها باقی بماند. دیگر بار انگار ندایی درونی به او یاری می‌دهد. این ندا، زمزمه‌های مظلومانه‌ی خواهرش زهراست.

ندای درونی علی (صدای زهرا) – اگر برنده نشدی چی؟...
پاهای علی دیگر بار جان می‌گیرند.

صدای زهرا – آخه اون کفشها، پسرونه است!...

علی دو سه نفری را به سختی پشت سر می‌گذارد.

صدای زهرا – من دیگه این کفشارو نمی‌پوشم...

علی به نفرات جلو نزدیک می‌شود. چهره‌اش خیس عرق شده و خستگی شدید او نمایان است.

صدای زهرا – آخه این کفشها، گشاده، از پام درمیاد...

علی با تلاش فوق‌العاده از همه جلو می‌زند. هیچ کس در جلو او دیده نمی‌شود. علی فاصله‌ی خود را با نفرات بعدی زیاد می‌کند.

صدای زهرا – آگه سوم نشدی، چی؟...

صدای علی – من حتماً سوم می‌شم!

علی در حال دو، آرام برمی‌گردد و به پشت سرش نگاه می‌کند. از سرعت خود کمی می‌کاهد و امکان سبقت گرفتن را برای پشت‌سری‌ها فراهم می‌کند. نفر اوّل پشت سر علی از او سبقت می‌گیرد. علی دوباره از سرعت خود کمی می‌کاهد. یک نفر دیگر هم از او جلو می‌زند. علی الآن کاملاً در رده‌ی سوم قرار دارد. نفر بعدی به علی نزدیک می‌شود. علی حضور او را در کنار خود احساس می‌کند و تمامی توانش را به کار می‌گیرد تا از او عقب نیفتد. مسافت بسیار کمی تا خطّ پایان باقی مانده است.

زمان برای علی به‌کندی می‌گذرد. علی هم‌چنان در ردیف سوم قرار دارد. نفر بعدی



که تلاش می کند از علی سبقت بگیرد، وقتی ناکام می ماند، ناجوان مردانه با دست از پشت سر علی را به زمین می اندازد و از او جلو می زند. در این حال که علی نقش زمین است، یکی دو نفر دیگر از او سبقت می گیرند. نگاه خسته و به شدت نگران علی به جلو، این تصور را ایجاد می کند که دیگر امیدی نیست اما در نهایت ناباوری علی برمی خیزد و آخرین توان خود را به پاهای نیمه جانش منتقل و شروع به دویدن می کند. به سرعت می دود و از دو نفری که از او سبقت گرفته بودند، جلو می زند و به گروه سه نفری پیشتاز نزدیک می شود.

دیگر چیزی به خط پایان نمانده است، به طوری که جمعیت استقبال کننده و پرچم های خط پایان به خوبی دیده می شود. علی به سختی به گروه سه نفری می رسد و کاملاً در کنار آن ها قرار می گیرد. رقابت به قدری تنگاتنگ است که تفکیک نفر اول و دوم برای علی (و برای ما) غیرممکن است. آن ها به پنجاه متر پایان مسابقه نزدیک می شوند اما هم چنان علی شانه به شانه ی سه نفر دیگر می دود. جمعیت مشتاق با هیاهو دوندگان را تشویق می کنند. در میان آن ها، ناظم و معلم ورزش علی با هیجان و فریاد، علی را تشویق می کنند که سریع تر بدود و از بقیه جلو بزند. تنها پنج شش متر به خط پایان باقی مانده است. هر چهار نفر در کنار هم می دوند و به خط پایان می رسند. نوار خط پایان را پاره می کنند و هر چهار تن روی زمین پخش می شوند. هنوز معلوم نیست نفر اول و دوم کیست.

جمعیت به سمت آن ها هجوم می برند. ناظم و معلم ورزش علی هیجان زده در جمع دیده می شوند و بالای سر علی می رسند. ناظم با خوش حالی علی را در آغوش می گیرد.

علی خسته و بی‌رمق و نگران در حالی که به‌شدت نفس‌نفس می‌زند، به ناظم می‌نگرد.

علی (بریده بریده) – آقا... آقا... ما... سوم شدیم؟

ناظم (به‌شدت شادمان) – سوم چیه علی جون... تو اول شدی! اول...!

علی مات و مبهوت می‌ماند. معلم ورزش با شادی بسیار او را از جا بلند می‌کند بر روی شانه‌های خود می‌نشانند. خبرنگاران و عکاسان همگی به سمت علی هجوم می‌برند و از او عکس و فیلم می‌گیرند. از نگاه علی همه چیز رنگ باخته است. توجهش به تنها چیزی که جلب می‌شود، میز جوایز است که کفش‌های نو روی آن خودنمایی می‌کنند. حسرت داشتن آن کفش‌ها در نگاه علی موج می‌زند. نفرات دوم و سوم از این که نتوانسته‌اند مقام اول را کسب کنند، به‌شدت می‌گیرند. مسئولان مسابقه آماده‌ی اهدای جوایز می‌شوند. ناظم که در کنار میز جوایز ایستاده است، خطاب به معلم ورزش علی را فرامی‌خواند.

ناظم (با خوش‌حالی) – علی را بیارش!

معلم ورزش، علی را از دوش خود پایین می‌آورد و به سمت میز جوایز می‌روند. با رسیدن علی به کنار مسئولان برگزاری مسابقه، همگی برای او کف می‌زنند. علی در کنار رئیس برگزاری مسابقه قرار می‌گیرد. رئیس دست علی را می‌فشارد و او را می‌بوسد و نشان اول مسابقه را به گردن او می‌اندازد. همگی هیجان‌زده برای علی کف می‌زنند اما علی هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. چرا که تمام توجهش – زیر چشمی – به کفش‌های روی میز جوایز است که آن‌ها را از دست داده. رئیس جام مسابقه را به علی می‌دهد. اما قبل از این که جام حتی به دست‌های علی برسد، ناظم مدرسه‌ی علی آن را بلند می‌کند و با شوق به سمت خبرنگاران و عکاسان تکان می‌دهد. عکاسی مدام از صحنه عکس می‌گیرد. مسئولان برگزاری مسابقه هر یک به نوبت با علی عکس می‌گیرند. ناظم و معلم ورزش هر کدام به تنهایی با علی عکس یادگاری می‌اندازند.

عکاس – از برادران خواهش می‌کنم کنار بروند می‌خوام یک عکس تکی ازش بگیرم...
علی، تنها می‌شود. عکاس آماده‌ی عکس گرفتن از او می‌شود. علی سر به زیر دارد.
عکاس – قهرمان... سرت را بیار بالا!

علی به آرامی سرش را بالا می‌آورد و به دوربین می‌نگرد. چهره‌ی علی به‌شدت

غمگین و رنجور است و اشک در چشمانش حلقه زده است.

بازارچه — مقابل مغازه

پدر علی از داخل مغازه‌ی کوچکی در حالی که یک بسته‌ی چای در دست دارد، بیرون می‌آید و به سمت دو چرخه‌ی خود که کنار مغازه قرار دارد، می‌رود. بسته‌ی چای را در خورجین پشت دو چرخه جای می‌دهد. مقداری اجناس در ترک‌بند دو چرخه دیده می‌شود. پارچه‌ی گلداری که نیمی از آن از روزنامه‌ای که به دورش پیچیده شده، دیده می‌شود، یک جعبه شیرینی، چند عدد نان تافتون، مقداری سبزی خوردن و در لابه‌لای اجناس دو جعبه‌ی مقوایی کوچک که دو جفت کفش دخترانه و پسرانه از گوشه‌های آن‌ها خودنمایی می‌کند. پدر سوار دو چرخه می‌شود و از بازارچه عبور می‌کند.

حیاط خانه‌ی علی

زهرا در کنار شیر حوض در حال شستن شیشه‌ی شیر نوزاد است. صدای در توجه او را جلب می‌کند و به سمت در می‌نگرد. لحظه‌ای بعد علی از دالان کوچک حیاط نمایان می‌شود. علی نگاهش به زهرا می‌افتد و لحظه‌ای درجا خشک می‌شود. چهره‌ی علی از شرم به زیر می‌افتد. زهرا که ابتدا از دیدن علی خوشحال شده، از حالت گرفته‌ی علی، غمگین می‌شود. علی به آرامی به سمت حوض می‌آید و مقابل زهرا می‌ایستد. به او خیره می‌شود زهرا نیز به علی زل می‌زند. علی که تحمل نگاه معصومانه و اندوهگین زهرا را ندارد، نفس عمیق حسرت باری می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند. در این حین، صدای گریه‌ی نوزاد از داخل اتاق به گوش می‌رسد. زهرا با کمی مکث برمی‌گردد و به سمت اتاق می‌دود.

علی لحظه‌ای با نگاه حسرت بار و غم‌زده‌اش رفتن زهرا را تعقیب می‌کند و سپس به کنار شیر آب می‌رود. کمی آب می‌نوشد و روی لبه‌ی حوض می‌نشیند. کفش‌ها را از پا درمی‌آورد و به نزدیکی خود پرت می‌کند. از کفش‌های کهنه‌ی علی جز لاشه‌ای تکه‌پاره چیزی نمانده. علی به آرامی جوراب‌هایش را درمی‌آورد. درد شدیدی در چهره‌اش نمایان می‌شود. با بیرون آوردن جوراب‌ها، پاهای تاول‌زده و آس و لاش او ظاهر می‌شود. علی

پاهای بی‌جان خود را به داخل آب حوض فرومی‌برد. خنکی آب، انگار آرامشی در وجود او ایجاد می‌کند. علی به آرامی سر در گریبان فرومی‌برد.

نمایی از زاویه‌ی بالا دیده می‌شود که تنها بخشی از حیاط و حوض آب در مرکز آن قرار دارد. علی در کنار حوض آب به گونه‌ای نشسته که انگار در مرکز ثقل زمین جای دارد. نور خورشید در تلالؤ آب به گونه‌ای است که انگار حوض، به خصوص محدوده‌ی علی نور باران شده.

نمای بسته‌ای از جمع ماهی‌های قرمز که به سمت دورین می‌آیند و از کادر خارج می‌شوند. نمای بسته‌ای از داخل آب که تنها دو پای علی در کادر دیده می‌شود. سفیدی بیش از حد پاهای، این تصوّر را به وجود می‌آورد که انگار نوری از آن ساطع می‌شود.

جمع ماهی‌های قرمز وارد کادر شده و به سمت پاهای علی می‌لغزند. نمای پایانی (کادر بسته): ماهی‌های قرمز به دور پاهای علی طواف می‌کنند. ماهی‌ها، پاهای علی را بوسه‌باران می‌کنند.



خودآزمایی

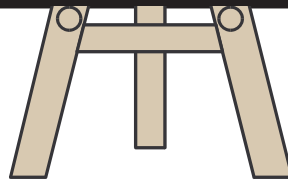
- ۱- چرا علی می‌کوشد در این مسابقه نفر سوم شود؟
- ۲- در کدام بخش درس، نویسنده چهره‌ی فقر و غنا را نشان می‌دهد؟
- ۳- چرا نویسنده این فیلم‌نامه را «بچه‌های آسمان» نامیده است؟
- ۴- با پیروی از سبک نویسنده، به دل‌خواه، ماجرای این فیلم‌نامه را به گونه‌ای دیگر به پایان برسانید.
- ۵- در صورتی که فیلم «بچه‌های آسمان» را دیده‌اید، آن را با متن درس مقایسه کنید.

آورده اند که ...

چون عمرو بن لیث و اسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، مصاف* کردند. اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث به درِ بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه به هزیمت رفتند و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزبانان* سپردند و این از عجایب روزگار است. چون نماز دیگر شد، فرآشی که از آنِ عمرو لیث بود در لشکرگاه می‌گشت. چشمش بر عمرو لیث افتاد؛ دلش بر وی بسوخت. به نزد او رفت. عمرو او را گفت: «امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام». بعد از آن گفت: «تا مردم^۱ زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه‌ام». فرآش یک من گوشت به دست آورد و دیگری آهنین پیدا کرده، لختی سرگین خشک برچیده، کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه*^۲ ای بکند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی پیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت. دهنش بسوخت؛ سبک برآورد. حلقه‌ی دیگ در گردش افتاد. از سوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را ببرد. عمرو لیث چون آن حال چنان دید، رو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، بخندید، گفت: «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد!» و گفت: «أَصْبَحْتُ أَمِيراً وَ أَمَسْتُ أُسَيراً».

سیاست نامه

۱- انسان



ادبیات داستانی معاصر

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با سیر تحوّل و جلوه‌های گوناگون ادبیات داستانی معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های معاصر ایران
- ۳- آشنایی با جریان داستان‌نویسی معاصر ایران
- ۴- کسب توانایی جهت انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات داستانی معاصر

روی آوردن به ادبیات داستانی معاصر از اوایل دوره‌ی مشروطه با کتاب‌هایی نظیر «سیاحت نامه‌ی ابراهیم بیگ» از زین العابدین مراغه‌ای و «مسالک المحسنین» از عبدالرحیم طالبوف آغاز شد.

این آثار، نه در قالب داستان و نه به صورت معمول و شناخته شده‌ی امروز بلکه به شکل داستان و مقاله به قصد انتقاد از اوضاع اداری، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن روزگار نوشته می‌شد. در کتاب ادبیات سال گذشته با برخی از این گونه آثار آشنا شدیم.

خواندن داستان‌ها و رمان‌های ترجمه شده و پرماجرایی چون «کنت مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «ژیل بلاس» و مانند آن‌ها ذهن خوانندگان ایرانی را تا حدودی با هنر داستان‌نویسی غرب آشنا کرد. پیش از این، مردم ایران با قصه‌خوانی خو گرفته بودند و قصه‌هایی نظیر رستم‌نامه، اسکندرنامه، حسین‌گرد معروف به شبستری و امیرارسلان را می‌خواندند. این نوع قصه‌های عامیانه که به ظاهر هدفی جز سرگرم کردن خوانندگان و شنوندگان خود نداشتند در واقع برای ستایش خوبی‌ها، جوان‌مردی‌ها و بزرگ‌داشت خصایل نیک و فضیلت‌های اخلاقی به وجود آمده بودند و برای نقل در قهوه‌خانه‌ها و مجامع عمومی از آن‌ها استفاده می‌شد. بعد از مشروطه، نویسندگان در آثار خود به مسائل اجتماعی و رنج‌های طبقات محروم جامعه پرداختند و با زور و بی‌عدالتی به جدال برخاستند. آن‌ها با بهره‌گیری از ادبیات داستانی غرب، از نحوه و اسلوب قصه‌نویسی متداول پیش از مشروطه فاصله گرفتند. آن‌ها اصول فنی داستان‌نویسی غرب را تا حدودی آموختند و رمان‌گونه‌هایی آمیخته با انتقاد تند و مستقیم و گاه طنزآلود و هجوآمیز از اوضاع اجتماعی ایران نوشتند؛ مانند مجمع دیوانگان از صنعتی‌زاده، تهران مخوف از مشفق کاظمی، روزگار سیاه از عباس خلیلی، شهرناز از یحیی دولت‌آبادی و...

داستان کوتاه در ایران با مجموعه‌ی «یکی بود یکی نبود» اثر سید محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۰۰ متولد شد.

پس از جمال‌زاده نویسندگانی دیگر چون صادق هدایت، بزرگ علوی، جلال آل‌احمد، سیمین دانشور، محمود دولت‌آبادی و... هر یک به تجارب تازه‌ای در زمینه‌ی داستان کوتاه و بلند دست یافتند و افق‌هایی تازه را فراروی نویسندگان جوان گشودند. در این فصل سه نمونه داستان از ادبیات معاصر در ایران، معرفی می‌شود.

محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۲۷۴ ش. در خانواده‌ای روحانی در اصفهان به دنیا آمد. در هفده سالگی برای تحصیل به بیروت رفت و سپس رهسپار پاریس شد.

او نخستین مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه ایرانی را تحت عنوان «یکی بود یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ منتشر کرد. به اعتبار همین کتاب، جمال‌زاده را آغازگر سبک واقع‌گرایی در نثر معاصر فارسی و پدر داستان‌نویسی دانسته‌اند. در این داستان‌ها، گوشه‌هایی از زندگی ایرانیان در دوره‌ی مشروطه به صورتی انتقادی و با نثری ساده، طنزآمیز و آکنده از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه بیان شده است.

بعضی دیگر از آثار جمال‌زاده عبارت‌اند از: دارالمجانین، سروته یک کرباس، تلخ و شیرین، هفت کشور، شوراآباد، راه‌آب‌نامه، قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار و قصه‌ی ما به سر رسید. محمدعلی جمال‌زاده در سال ۱۳۷۶ در ژنو چهره در نقاب خاک کشید.



کباب غاز یا

رساله در حکمت مطلقه‌ی «از ماست که بر ماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع* رتبه^۱. در اداره با هم‌قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس، اول ترفیع رتبه یافت به‌عنوان ولیمه* کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش جان نموده به عمر و عزت‌ش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من در آمد. فوراً مسئله‌ی میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفت: «تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده‌ی میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه‌ی خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کم‌تر نمی‌شوند.»

گفت: «تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط‌بکش و بگذار سماق بمکند.»



گفتم: «ای بابا خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آزرگار* یک بار برایشان چنین پایی می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. چه طور است از منزل یکی از دوست و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه* بگیریم.»

با اوقات تلخ گفت: «این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اوّل بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی‌دانی که شکوم* ندارد و بچه‌ی اوّل می‌میرد؟»

گفتم: «پس چاره‌ای نیست جز این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ای دیگر.»

عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز

دوم عید نوروز دسته‌ی اول و روز سوم دسته‌ی دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است، علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب برّه‌ی ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبه‌راه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه‌ای لم داده بودم و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: جوان دیلاقی* مصطفی نام، آمده می‌گوید پسر عموی تنی توست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عموی دختردایی خاله‌ی مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی‌دست و پا و پخمه و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم. به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی‌شاخ و دم را از سر ما بکن.

گفت: «به من دخلی ندارد. ماشاءالله هفت قرآن به میان^۲ پسر عموی خودت است.

هر گلی هست به سر خودت بزَن.»

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بی‌چاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد.» لَهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده‌اند^۳. قدش درازتر و تک و پوزش^۴ کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای بود که همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود^۵ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کمیاب و شیء عَجاب^۶ بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی اگر این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم،

برای میهمان‌های فردا از کجا گاز خواهی آورد؟ تو که یک گاز بیشتر نیاورده‌ای و به همه‌ی دوستان هم وعده‌ی کباب گاز داده‌ای!»

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی‌شود نصف گاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟»

گفت: «مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف گاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب گاز به این است که دست نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.»

حقاً که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. پس از مدتی اندیشه و استشاره* چاره‌ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک گاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن* است، ولی پیدا کردن یک دانه گاز در شهر بزرگی مثل تهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. می‌خواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد گاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.»

مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالأخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند، از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند: «در این روز عید قید گاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دگان باز نیست.»

با حال استیصال* پرسیدم: «پس چه خاکی به سر بریزم!» با همان صدا آب‌دهن را فرو برده گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید.»
گفتم: «خدا عقلت بدهد؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند. چه طور پس بخوانم؟»
گفت: «خودتان را بزیند به ناخوشی و بگوئید طبیب قدغن کرده؛ از تخت‌خواب پایین نیابید.»
گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام. چه طور بگویم ناخوشم؟» گفت: «بگوئید گاز خریده بودم سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هر چه بگویم آن‌ها هم مثل بچه‌ی آدم باور کنند. خواهند گفت می‌خواستی یک

غاز دیگر بخری و اصلاً پای می‌شوند^۸ که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم.» گفت: «بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.» دیدم زیاد پرت و پلا* می‌گوید. گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست. عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عموجانم سلام برسانی و بگویی ان‌شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.»

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است؛ بدون آن که اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد دنباله‌ی افکار خود را گرفته گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز زنند می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی* امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای* خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره‌ی ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن به این غاز برنیایند.»

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارت‌تر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش* نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشین؟ نزدیک‌تر بیا، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چه‌طور است؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش‌جان کن که سوغات یزد است....»

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست

جویده جویده از این بروز مَحَبَّت و دل‌بستگی غیر مترقبه‌ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند ولی مهلتش نداده گفتیم: «استغفرالله، این حرف‌ها چیست. تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی‌گذارم از این جا بروی. اِلَّا وَللّٰه که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الآن هم به خانم می‌سپارم یک دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد بیوشی و نونوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات، آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا دستم به دامانتان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوری* را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایام همین بهار خدمت رسیده، از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این به ما بخورانید همین جا بستری شده و بال‌جان می‌گردیم. مگر آن که مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هم هر چه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیشتر اِبا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست، مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه‌ی «بَلَعْتُ»* اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر برآق خرامان چون طاووس مست وارد شد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این طور قالب بدنش در آمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی* ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دلربایی تعارفات معمولی را برگزار کرده با وقار و خون‌سردی هر چه تمام‌تر بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده‌ی وظایف مقررّه‌ی خود

برمی آید قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسئله‌ی معهود خاطرمد داشت کم کم به کلی
آسوده می‌شدم.



محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرّافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلمّ وحده و مجلس‌آرای بلامعارض* شده است.

این آدم بی‌چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های بی‌درپی ابداً جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه* داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد، فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادّعی فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرّر خواستند. یکی از حضّار که کبّاده‌ی شعر و ادب می‌کشید^۱، چنان محظوظ* گردیده بود که جلو رفته جبهه*ی شاعر را بوسیده گفت: «ای واللّه حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه‌ی «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه‌ی حضّار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به جاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی روبه نوکر نموده فرمودند: «هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقّش را کف

دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می دوید و به کاینات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدلله هنوز عقلش به جا و سرش توی حساب است. به محض این که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم ولو مائده‌ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این جا یک راست به مریض‌خانه‌ی دولتی برویم. معده‌ی انسان که گاو خونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پر نشود.» آن گاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محذور گیر کرده^۱ و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزه‌ی غاز را با بره بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی* چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه‌ی ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته از آن تاریخ به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم مدام به غاز حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یارویاوار را از هم بدرم و ضمناً یک‌ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و

دماغش نسوزد.

خوش بختانه قصاب زبان غاز را با کله اش بریده بود و الا چه چیزها که با آن زبان به من بی حیای دورو نمی گفت. خلاصه آن که از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به جایی کشید که مهمان ها هم با او هم صدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل خواه انجام می یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده اند و منحصرأً با کره ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل این که غفلتاً فترش در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره ی فرنگی سرخش کرده اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه ی مختصر می چشیم.» دیگران که منتظر چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل* و گردنه ی یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ* و بلع و هضم و تحلیل را پیموده یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی قدم به عالم وجود نهاده بود! می گویند انسان حیوانی است گوشت خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معده ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات* و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقاب ها را هم لیسیده اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم لَخت لَخت و قِطْعَةً بعد اُخری^{۱۱} طعمه ی این جماعت کرکس صفت شده و کَانَ لم یکن شیئاً مذکوراً^{۱۲} در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می گویی از تماشای این منظره ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز

تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوش آمدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه* می‌بخوربخور که منظره‌ی فنا و زوال‌غاز خدا بیمارز، مرا به یاد بی‌ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان‌پتیاره* و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی‌خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.» یارو حساب کار را کرده بدون آن که سرسوزنی خود را از تک‌وتا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد این که از اتاق بیرون آمدم، در را بستم و صدای کشیده‌ی آب نکشیده‌ای به قول متجددین طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و ما یتعلق به^{۱۳}، بر روی صورت گل انداخته‌ی آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچه‌ی سرّ خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دیگر که این نازشست باشد.» و باز کشیده‌ی دیگری، تئارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسر عموجان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید. کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌ناشناس را مانند موشی که از خمره‌ی روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان* درونی در حیاط قدم زده، آن‌گاه با صورتی که گویی قشری از خنده‌ی تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقا مصطفی خیلی معذرت

خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»
همه‌ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود نمره‌ی تلفن و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آن که خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس‌های نو دوز خود را با کلیه‌ی متفرّعات* به انضمام مایحتوی* یعنی آقای استادی مصطفی‌خان به دست چلاق شده‌ی خودم از خانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک بار دیگر به کلام بلند پایه‌ی «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.



توضیحات

- ۱- بالا رفتن درجه و حقوق کارمند دولت با توجه به سوابق و سنوات خدمت او.
- ۲- برای پرهیز از بدی یا دور شدن از مصیبت، این جمله به صورت دعا به کار می‌رفت.
- ۳- تنزل کردن، به عقب برگشتن.
- ۴- تک و پوز، دک و پوز: سر و وضع، قیافه‌ی ظاهری
- ۵- ساییده شدن و از بین رفتن.
- ۶- اشاره به آیه‌ی «إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجَابٌ» سوره‌ی ص آیه‌ی ۵ که معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می‌رود.
- ۷- دعوت را پس گرفتن.
- ۸- در امری اصرار ورزیدن.
- ۹- کباده‌ی چیزی را کنشیدن یعنی ادعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن.
- ۱۰- در تنگنا افتادن، رودر بایستی.
- ۱۱- تگه‌ای بعد از تگه‌ی دیگر.
- ۱۲- بخشی از آیه‌ی اول سوره‌ی دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود». در این داستان یعنی تمام خوراکی‌ها سر به نیست شد.
- ۱۳- آن چه بدان وابسته است.



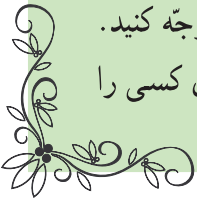
بیاموزیم

به جمله‌های زیر توجه کنید :

□ تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً **خط بکش**

□ با حال استیصال پرسیدم : «**پس چه خاکی به سر بریزم؟**»

در جمله‌های بالا دو عبارت مشخص شده دارای دو معنی نزدیک و دور هستند. اما معنی دور آن‌ها مورد نظر است. «خط‌بکش» در اصطلاح یعنی نادیده بگیر و «چه خاکی به سر بریزم» یعنی چه کار باید بکنم. در جمله‌های ذکر شده این معانی دور مورد نظر است و معانی نزدیک و واقعی مقصود نویسنده را نمی‌رساند به این کاربرد **کنایه** می‌گویند. اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از کنایه‌ها توجه کنید. دست و پا کردن - سماق مکیدن - تا خرخره خوردن - روی کسی را زمین انداختن - شکم را صابون زدن و



خودآزمایی



- ۱ - محوری‌ترین پیام این داستان چیست؟
- ۲ - به نظر شما نقطه‌ی اوج داستان کجاست؟
- ۳ - نویسنده از کدام شیوه‌های نویسندگی برای تأثیرگذاری بیشتر استفاده کرده است؟
- ۴ - عبارت‌های زیر را معنا کنید :
جلو کسی درآمدن، سماق مکیدن، شکم را صابون زدن، چند مرده حلاج بودن.
- ۵ - دو نمونه از توصیفات زیبای درس را بیان کنید.
- ۶ - پنج ترکیب و اصطلاح عامیانه را در درس پیدا کنید.
- ۷ - با کمک دبیر خود شعر «روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست» را در کلاس بخوانید و با این درس مقایسه کنید.

بزرگ علوی، داستان‌نویس معاصر (۱۳۷۵ - ۱۲۸۲) از نخستین تحصیل‌کرده‌های ایرانی در آلمان بود و سال‌های دراز عمر خود را در این کشور گذراند.

از سال ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ نوشته‌های او در ایران اجازه‌ی انتشار نیافت. «چشم‌هایش»، «چمدان»، «میرزا» و «سالاری‌ها» از آثار مشهور بزرگ علوی است.

آنچه می‌خوانید، خلاصه‌ی داستان «گیله‌مرد» اوست. این داستان مدّت‌ها راهنمای عمل نویسندگان مبارز بود، تأثیر این داستان را بر کتاب «از رنجی که می‌بریم» نوشته‌ی جلال‌آل احمد به‌طور آشکار می‌بینیم.

نویسنده در این داستان کوتاه، روح عدالت‌خواهی و مبارزه با استبداد اربابان و دولت خودکامه‌ی پهلوی را در چهره‌ی «گیله‌مرد» که دهقانی شورشی از گیلان است به تصویر می‌کشد. در گیرودار این ستیزه و پیکار مأموران ابتدا همسرش را می‌کشند و سپس او را دستگیر می‌کنند. قرار است دو نفر مأمور وی را در «فومن» به اداره‌ی امنیّه تحویل دهند. این داستان که از مجموعه داستان «نامه‌ها» برگزیده شده، بیانگر واقعیّت‌هایی تلخ از اوضاع اجتماعی و سیاسی دوره‌ی خاصی است که نویسنده آن‌ها را هنرمندانه توصیف می‌کند.

گیله‌مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یک‌دیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرّش باد آوازه‌های خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل‌آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود. دو مأمور تفنگ به‌دست، گילה‌مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به

گردنش پیچیده و بسته‌ای را که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنا به باد و بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدیدکننده و تفنگ و مرگ، پاهای لختش را به آب می‌زد و قدم‌های آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود؛ گویی سنگینی می‌کرد. زیر چشمی مأموری را که کنار او راه می‌رفت و سرنیزه‌ای که به اندازه‌ی یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه‌چکه آب می‌آمد، تماشا می‌کرد. آستین نیم‌تنه‌اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد، به آسانی در آن فرو می‌رفت.

مأمور اولی به اسم محمدولی وکیل‌باشی از زندانی دل‌پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرف‌های نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه‌دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گילה مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه‌پرست، تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی؟ خیال می‌کنی مملکت صاحب نداره؟»

گילה مرد گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و اصلاً جواب نمی‌داد. از «تولم^۱» تا این‌جا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمدولی وکیل‌باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم زبان می‌زد، حساب کهنه پاک می‌کرد. گילה مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر از این سلاحي که دست وکیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سرزراعت نمی‌دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنگ‌های خوبی دارند!

تفنگ چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این وکیل‌باشی را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست برمی‌خاست و در یک چشم به هم زدن با چوب چنان ضربتی بر سر نیزه وارد می‌کرد که تفنگ از دست محمدولی بپرد... کار او را می‌ساخت... اما مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود؛ با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. او، اگر قاتل صغرا گیرش می‌آمد، می‌دانست که با او چه کند. با دندان‌هایش حنجره‌ی او را می‌درید. با ناخن‌هایش چشم‌هایش را درمی‌آورد... گیله‌مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که جیغ می‌زند، می‌آید.

مأمور دومی پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد. از آن‌ها پیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او اهل شمال نبود، برنج این ولایت بهش نمی‌ساخت. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اوّل هرچه کم داشت از کومه* های گیله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «این‌ها اثاثیه‌ای است که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدبختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. او مزه‌ی این زندگی را چشیده بود. مکرر زندگی خود آن‌ها را غارت کرده بودند. آن‌جا در ولایت آن‌ها آدم‌های خان یک‌مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق، دهکده‌ای به تصرف خانی درمی‌آمد. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه — از وقتی که به خاطرش هست — تفنگدار و مزدور خان بوده است اما هیچ انتظار نداشت که او را به گیلان — که آن‌قدر مرطوب و سرد است — بفرستند.

وی ابداً توجهی به گیله‌مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله‌مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هروقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. وی در این فکر بود که هرطوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد به همان بیابان‌های داغ. بالأخره بیابان آن‌قدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هرکدام از این مأموران وقتی خانه‌ی کسی را تفتیش* می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه‌ی گیله‌مرد، وکیل باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هرچه خواست کرد؛ پنجاه تومان پولی که از جیب گیله‌مرد درآورد، صورت جلسه کردند و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست

به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروج^۲ لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌اش زد. تپانچه دست کم پنجاه تومان می‌ارزد، بیشتر هم می‌ارزد. پایش بیفتد، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند؛ ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آن که پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت‌مشت باران را توی گوش و چشم مأموران و زندانی می‌زد. می‌خواست بتو را از گردن گیله‌مرد باز کند و بارانی‌های مأموران را به یغما ببرد. غرّش آب‌های غلیظ جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. در جنگل گویی زنی درد می‌کشید و شیون می‌زد. گاهی درهم شکستن ریشه‌ی یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی‌آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و به زوزه‌ی وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع* بیشتر فاصله نبود اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کم‌رنگ چراغ نفتی آن دور به نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی به قهوه‌چی گفت:

— بیا ما را ببر به اتاق بالا.

اتاق بالا رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی* چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود. محمدولی به زندانی گفت: «یالا، میری گوشه‌ی اتاق، جُم بخوری می‌زنم.»

بعد رو کرد به همکارش و گفت: «خان، این جا باش؛ من پایین کشیک می‌دم، بعد من

می‌آم بالا؛ تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.»

گیله‌مرد در اتاق تاریک نیم‌تنه‌ی آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی به پاهایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. مأمور دوم تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اتاق قرار داشت ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل این که می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی، مأمور دوم هیچ حرف نمی زد. فقط سایه‌ی او در زمینه‌ی ابرهای خاکستری که در افق دایماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گילה مرد بسته است.

ناگهان به گילה مرد گفت: «نمی خواهی فرار کنی؟»

گילה مرد بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد. — «بین چه می گم!» صدای گرفته و سرماخورده‌ی مأمور در نفیر باد گم شد. هیبت خاموشی، او را متوحش کرد. آهسته تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می کردم ... تو کروج — می شنوی؟ — وسط یک دسته برنج یه تیونچه پیدا کردم. تیونچه رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آن که ممکن بود حیف و میل بشه. همراهم آورده ام که خودم به فرمانده تحویل بدم. میدونی که اعدام روی شاخته. گوش میدی؟ ترس، من خودم رعیت بودم، میدونم تو چه می کنی، ما از دست خان‌های خودمان خیلی صدمه دیده ایم اما باز رحمت به خان‌ها؛ از آن‌ها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم، به اندازه‌ی موهای سرت آدم کشته ام. برای این است که امنیه شدم تا از شر امنیه راحت باشم. از من ترس؛ خدا را خوش نیما که جوونی مثل تو فدا بشه؛ فدای هیچ و پوچ بشه. یک ماهه که از زن و بچه ام خبری ندارم؛ برایشان خرجی نفرستاده ام. اگر محض خاطر آن‌ها نبود، حالا این جا نبودم. می خواهی این تیونچه را بهت پس بدهم؟»

گילה مرد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «نمیدیش، دروغ میگی! چرا نمیداری بخوابم؟ زجرم میدی!»

اما فریادهای او نمی توانست به جایی برسد. برای این که طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می کرد.

— «داد نزن! ترس! بهت میدمش، بهت بگم، اگر پات به اداره‌ی امنیه‌ی فومن برسد، کارت ساخته است. مگه نشنیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، اگر من گزارش بدم که تو خونه‌ی تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو شاخته، به خودت می فروشم، پنجاه تومن که می ارزه؛ تو، تو خودت میدونی با محمدولی، هان؟ نمی ارزه؟»



پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»

گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمی لرزید. دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود، حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت مأمور دوم بود که بترسد.

«نه، این طور همیشه، بلند میشی وامیسی؛ پشتت را می‌کنی به من پول را می‌اندازی توی جیبیت؛ من پول را از جیبیت درمی‌آورم. اون وقت هفت تیر را می‌اندازم توی جیبیت؛ دستت را باید بالا نگه‌داری. تکون بخوری با قنذاق تفنگ می‌زنم تو سرت. ببین، من همه‌ی حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم، باید رو به دیوار ایسی. تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتیم، خودت میدونی با وکیل باشی.»

چند لحظه بعد، مأمور دوم پایین رفت تا دیگری بالا بیاید.

— «عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمدولی بود؛ این صدا را می‌شناخت. در یک چشم به هم زدن گیله‌مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته‌ی هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود اما حالا موقع تیراندازی نبود. برای آن که در این صورت مأمور دوم برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده‌ی هر دوی آن‌ها نمی‌توانست برآید.

محمدولی پرسید: «آی گیله‌مرد؟ ... خوابی یا بیدار...؟»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن، قیافه‌ی دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد.

— «بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تو لم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتمی: ما این جا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟ حیف که سرگرد آن جا بود و نگذاشت و آلا با همان مسلسل همه‌تون را درو می‌کردم. آن لاور^۳تون را خودم به درک می‌فرستادم. بگو ببینم، تو هم آن جا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه‌ی کف دست، حالا کجانند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟» صدای گلنگدن تفنگ، گیله‌مرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشانده.

گیله‌مرد بی‌اختیار دستش به دسته‌ی هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه‌ی تولم تیر خورد و بعد مُرد زن او بود. صغرا بود. بچه‌ی شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه‌ی او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. دیگر کی به فکر بچه‌ی اوست. گیله‌مرد گاهی به حرف‌های وکیل‌باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که این دو مأمور با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند.

محمدولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیله‌مرد را روشن کرد. دود بنفش رنگ بینی گیله‌مرد را سوزاند.

— «... بین چی میگم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تو لم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره‌ی* خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟»

محمدولی سیگار می‌کشید. گیله‌مرد فکر کرد همین الان بهترین فرصت است که او را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می‌لرزید. تصور مرگ دل‌خراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی‌دانست که از سرما می‌لرزد یا از پریشانی... اما محمدولی دست‌بردار نبود:

— «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه‌کارها هستی. یک کلمه حرف نمی‌زنی؛ می‌ترسی که خودت را لو بدهی.»

نفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل به سوی کومه همراه داشت: جیغ زن، غرّش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گیله‌مرد دقیق‌تر گوش می‌داد، بیشتر می‌شنید. مثل این که ناله‌های دل‌خراش صغرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد نیز در این هیاهو بود اما شرشر کُشنده‌ی آب ناودان بیش از هر چیزی دل‌گیله‌مرد را می‌خراشانند. گویی کسی با نوک ناخن، زخمی را ریش ریش می‌کند. دندان‌هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریزش آب به هم می‌خورد و داشت بی‌تاب می‌شد.

آرامشی که در اتاق حکم‌فرما بود، ظاهراً محمد و کیل باشی را مشکوک کرده بود. او می‌خواست بداند که آیا گیله‌مرد خوابیده است یا نه.

— «چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه‌تون واجب!»

— «تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی...»

این را گیله‌مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود. و کیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیله‌مرد به منزله‌ی آژیر بود. در یک چشم به‌هم‌زدن تپانچه را از جیبش درآورد و در همان لحظه که نور زرد و دود بنفش کم‌رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گیله‌مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد. محمدولی برای روشن کردن کبریت پاشنه‌ی تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگه‌داشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله‌ی کبریت لوله‌ی هفت‌تیر و یک چشم باز و سفید گیله‌مرد دیده می‌شد. وکیل باشی گیج شد.

— «تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!»

لوله‌ی هفت‌تیر شقیقه‌ی وکیل‌باشی را لمس کرد. گیله‌مرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اتاق.

— «صبر کن، الآن مزدت را می‌ذارم کف دستت. رجز بخوان^۴. منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟...»

باران می‌بارید اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم‌کم باز می‌شدند.

— «می‌گفتی از هیچ‌کس باکی نداری! ترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفه‌ات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی تو بچه‌ی منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ورمی دارم. بیچاره‌تون می‌کنم.»

آن‌گاه تفنگ را از دستش گرفت. وکیل‌باشی مثل جرز* خیس خورده وارفت. گیله‌مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت:

— «بلندشو، هفت‌تیرم را گذاشتم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. دلم داره خنک میشه...»

از فرط درندگی له‌له می‌زد. نمی‌دانست چه‌طور دشمن را از بین ببرد. دستپاچه شده بود. در نور سحر، هیکل کوفته‌ی وکیل‌باشی به تدریج دیده می‌شد.

— «آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج‌ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. میگی مملکت هرج‌ومرج نیست؟ هرج‌ومرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونه، رعیتی دیگه نمونه. چه‌قدر همین خودتو منو تلکه کردی؟^۵ عمرت دراز بود؛ اگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی. کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردم بی‌خودی می‌گیرید؟ چرا بی‌خودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند؛ کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟»

زبانش تیق* می زد؛ به حدی تند می گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی شد. وکیل باشی دو زانو و پیشانی اش را به کف چوبی اتاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می کرد. کلاهِش از سرش افتاده بود روی کف اتاق. «نترس، این جور می کشمت. بلندشو، می خواهم خون تو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشو!»

اما وکیل باشی تکان نمی خورد. حتی با لگدی هم که گیلِه مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیلِه مرد دست انداخت و یخه ی پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه ی صبح باران خورده قیافه ی وحشت زده ی محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشم هایش سفیدی می زد. بی حالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد و خرخر می کرد.

همین که چشمش به چشم برآق و برافروخته ی گیلِه مرد افتاد، به تنه پته افتاد. زبانش باز شد.

— «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت ببخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود...»

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه* می مأمور، مانند آبی که رو آتش بریزند، التهاب گیلِه مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه ی خودش که در گوشه ی کومه بازی می کرد، افتاد، باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعف و بی غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت. گیلِه مرد در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن وکیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست. کلاه او را بر سر و بارانی اش را برتن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می دادند، به گوش می رسید.

* * *

در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گیله‌مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله‌ی دیگری به سینه‌ی او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت. مأمور دوم کار خود را کرد.

«با تلخیص و اندکی تصرف»



توضیحات

- ۱- نام دو محل است در خطه‌ی گیلان.
- ۲- انباری برای نگه‌داشتن برنج.
- ۳- لاور: رهبر
- ۴- رجزخواندن: کنایه از خودستایی کردن، در این جا منظور تمسخر و تحقیر محمدولی است.
- ۵- تلکه کردن: پول یا مالی را با مکر و فریب از کسی به دست آوردن.



خودآزمایی

- ۱- چه عاملی مانع از آن شد که گیله‌مرد محمدولی را از پای درآورد؟
- ۲- نویسنده، اوضاع اجتماعی عصر خود را چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- چرا مأمور دوم گیله‌مرد را کشت؟
- ۴- نویسنده در چند جای داستان از صدای جیغ زنی که در جنگل پیچیده است، یاد می‌کند؛ مقصود او چیست؟
- ۵- هرکدام از سه شخصیت: محمدولی، گیله‌مرد و مأمور دوم، نماد چه انسان‌هایی در عصر خود هستند؟

سیمین دانشور، همسر جلال آل احمد در سال ۱۳۰۰ در شیراز به دنیا آمد. نخستین مجموعه داستان او «آتش خاموش» در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. مشهورترین اثر دانشور «سووشون» نام دارد که داستان زندگی مشترک زری و یوسف (دو قهرمان اصلی کتاب) است. نویسنده هم چنین به شرح و توصیف زندگی اجتماعی مردم فارس در خلال جنگ جهانی دوم و تسلط انگلیسیان می پردازد. دغدغه‌ها و مسائل عاطفی یک همسر وفادار در این داستان به خوبی بیان گردیده است. این کتاب به چند زبان زنده دنیا نیز ترجمه شده است. آنچه می خوانید گزیده‌ای از دو فصل این داستان بلند است:

سووشون

زری سوار اسب می شود و از مزارع درو شده می گذرد. گندم‌ها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاه‌ها را جمع می کنند و با طناب سیاهی می بندند و بار الاغ می کنند. از کنار هر مزرعه‌ای که می گذرد، مردها در مزرعه‌ها، به او سلام می کنند. و او «نه خسته» ای می گوید و می گذرد.

به کنار مزرعه‌ی آخری می رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زن‌های خوشه چین، به قطار، کنار مزرعه نشسته اند و سرشان به طرف مزرعه است. همه شان چارقده سیاه بر سر دارند. می دانند که یوسف همیشه به مردها می گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چین‌ها بیاید.» و به همین جهت است که زن‌های خوشه چین دو تا جوال* با خود می آورند.

یوسف را می بیند که عبای نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته یوسف هم او را می بیند و همان طور با عبا به پیشوازش می آید. بغلش می زند و از اسب به زمین می گذاردش.

پشت آسیاب، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری می‌شود. یوسف پا می‌شود و می‌رود و وقتی برمی‌گردد، دامن عبایش پر است. آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می‌آورد. یک قوری بند زده‌ی سیاه شده هم گوشه‌ی منقل هست. منقل را کنار قالیچه می‌گذارد. یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی‌دارد. بلال‌ها را روی آتش می‌گذارد و با سر یک قوطی مقوایی که آسیابان به دستش می‌دهد، بلال‌ها را باد می‌زند.

... زری و یوسف می‌آیند به سراغ خوشه‌چین‌ها. جوال‌های آن‌ها پر است. هر دو جوال را با طناب به هم وصل کرده‌اند. مردها کمک می‌کنند و جوال‌ها را روی دوش زن‌ها می‌گذارند. زری همراه زن میان‌سالی می‌شود که آخر از همه راه افتاده است و می‌پرسد: «مادر چرا چارقده سیاه سر کرده‌ای؟»

زن انگار نمی‌شنود. به جای جواب دادن دعا می‌کند: «بیرشوی ننه‌جان. خدا عمر و عزّتت را زیاد بکند.»

زری از نو می‌پرسد: «چرا همه‌تان چارقده سیاه سر کرده‌اید؟»

زن این بار می‌شنود، می‌گوید: «تصدّق قد و بالات بشوم. امشب شب سووشون است. فردا روز سوک است. اگر بلدچی خان آمده باشد، الآن که راه بیفتیم خروس خوان^۱ می‌رسیم ... ما که برسیم دهل می‌زنند ... طبل می‌زنند...»

زری می‌پرسد: «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می‌دهد: «نه جان دلم، با مال^۲ می‌رویم. غلام شما محمدتقی، مال آورده؛ زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یک جوال پر بابت کرایه می‌گیرد.»

زن می‌ایستد. چانه‌اش گرم شده. باز می‌گوید: «ما که وارد می‌شویم دور تا دور میدان می‌گیریم می‌نشینیم. چای داغ می‌آورند. نان پا درازی، نان زنجبیلی می‌آورند. شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می‌دهند ... وسط میدان هیمه* گذاشته‌اند. آتش می‌کنند. یکهو نگاه می‌کنی، می‌بینی رنگ شب پریده. اما هنوز آفتاب نزده که قربانش بروم، سر کوه سوار بر اسبش پیدا می‌شود. انگار همان‌طور سواره نماز می‌خواند. قرآن به سر می‌گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می‌کند. بارالها ... خودش

سیاه پوش است. اسبش سیاه است. می آید و با اسب از روی آتش رد می شود. دهل می زند،
طبل می زند و یکهو می بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»

زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می پرسد: «خوب، بعد چه می شود؟»

زن از جمع خوشه چین ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آن هاست. زری متوجه
می شود و می گوید: «برو تا به آن ها برسی. دیرت می شود.»

زن می گوید: «تا باروبنه را ببندند و بچه ها را سوار کنند، به آن ها رسیده ام» و ادامه
می دهد: «تصدقت بشوم تو ولی نعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم.»^۲
زری می گوید: «خوب بیا با هم برویم، توی راه برایم می گویی.» و از نو با هم همراه
می شوند، زن میان سال می گوید:

— «قربانش بروم، تک و تنها می آید سی^۴ میدان. دور میدان یواش یواش می گردد.
فکری است.^۵ چه طور یک تنه با آن همه دشمن لعین جر بکند؟»

تک و تنها، منتظر آن لعین ها، همان طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه
تیر و کمان، آفتاب هم سر تا سر میدان را گرفته ... آن لعین ها سوار بر اسب از چهار گوشه ی
میدان تاخت می کنند. سی چهل نفر می ریزند به سر مبارکش. جر می کنند ... دهل می زند.
آی می زند و می کوبد. آی تند می زند؛ همچین که دل آدم از جا کنده می شود.

آخر عاقبت اسبش را پی می کنند و از اسب می کشندش پایین. دهنه ی اسب را
می اندازند به گردن مبارکش. زین اسب را می گذارند روی دوشش. کت* و بغلش را
می بندند و او آخ نمی گوید. اسب لخت سیاهش هم همان جا می ایستد و شیهه می کشد.
همچین که در تمام میدان صدایش می پیچد. یکی از آن لعین ها لباس غضب بر کرده، می آید
و دهنه ی اسب را که به گردن حضرت انداخته اند می گیرد. خودش سوار است و آن اسیر
غریب بی کس، پیاده. دور تا دور میدان می دواندش و او هی می خورد زمین و هی بلند
می شود. سر و پکالش خینی می شود.^۷ لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می شود ... اما او نه
آخ می گوید و نه خم به ابرو می آورد.»

زن میان سال گریه می کند و اشکش را با گوشه ی چارقد سیاهش پاک می کند. دماغش
را هم می گیرد و اشک ریزان ادامه می دهد.

— «بعد آن لعین از اسب پیاده می‌شود، شمشیر می‌زند به نای مبارکش. صورتش را مثل گوسپند می‌پوشاند و سرش را می‌گذارد لب تشت ... کاردش را جلو ما تیز می‌کند. آی تیز می‌کند ... اما قدرت خدا کارد نمی‌برد. آن وقت به رو می‌خواباندش و کارد را می‌گذارد پشت گردنش. سُرنا همچین سوزناک می‌زند... همچین سوزناک می‌زند. یکهو می‌بینی اسبش خود به خود خین آلود شد. تمام یالش پر از خین شد خودم چند بار با دو تا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.»

... «ما زن‌ها گاه به سرمان می‌ریزیم. مردهایمان نفری دوتا خشت دست می‌گیرند. خشت‌ها را به هم می‌زنند خاک و گاه می‌ریزد روی پایشان. خشت‌ها را بالا می‌برند و روی سرشان به هم می‌زنند؛ خاک و گاه می‌ریزد روی سرشان...»

زری احساس می‌کند پلک‌هایش داغ شده، نزدیک است دست در گردن زن میان سال بیندازد و هم‌پای او گریه کند. اما دیگر به «درخت گیسو» رسیده‌اند. زن دعا و خداحافظی می‌کند و لابد محمدتقی است که جلو می‌آید. کمک می‌کند و جوال‌ها را از روی دوش زن برمی‌دارد و سوار بر قاطرش می‌کند...

... زری و یوسف سوار اسب می‌شوند و هم‌عنان، اسب می‌تازند. زری از یوسف می‌پرسد: «تو می‌دانی سووشون چیست؟»

یوسف می‌گوید: «یک نوع عزاداری است. همه‌ی اهل ده بالا امشب می‌روند.»



یوسف همسر زری یکی از زمین‌داران آگاه و متکی به ارزش‌های بومی است که حاضر نمی‌شود با فروش آذوقه به بیگانگان بر وسعت قحطی بیفزاید. بیگانگان و عوامل دست‌نشانده‌ی آنان بارها به خانه‌ی یوسف می‌آیند تا از او آذوقه بخرند اما یوسف قبول نمی‌کند. در آخرین فصل رمان می‌خوانیم که یوسف با چندتن از آنان درگیر می‌شود. وحشت زری از به‌خطر افتادن یوسف، ذهن او را مشغول می‌کند و در خواب‌های آشفته‌اش او را سیاوشی دیگر می‌بیند. عاقبت روزی جسد یوسف را می‌آورند:

تا ساعت نه، نه و نیم، باغ دیگر از مردهای سیاه‌پوش پر شده بود و هنوز هم دسته دسته می‌آمدند. دسته‌ی آخری زنجیر داشتند و آخر سر، حجله‌ی قاسم آوردند که زری به دیدن آن خواست شیون بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

خان کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم، هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته‌اید، خوب بسته‌اید دیگر. اما این که جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذبالله، حرفش را هم نزنید، با قشون خارجی که در شهر است... بلوا می‌شود... بیخود این همه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید این‌جا...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می‌دانید که ما با یوسف هم قسم شده بودیم. حالا او را کشته‌اند، می‌خواهند همین‌طور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتی جنازه‌اش را تشییع نکنیم. شما هم اعتراض به این سادگی را...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته‌اند. حدّاقل کاری که می‌شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگی‌اش هی ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می‌ترسیم؟ آب از سر من یکی که گذشته...»

خان کاکا گفت: «ای‌والله زن داداش... عجب روی ما را سفید کردی! چرا ملتفت نیستی زن؟ وقتی این همه آدم راه افتاد، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد، کی دیگر می‌تواند جلویشان را بگیرد؟»

عمه گفت: «خان کاکا، فعلاً تو هستی و نعش برادر؛ منشین و تماشا کن که خونش پایمال بشود.» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد.

خان کاکا گفت: «اطلاع دقیق دارم که جلوتان را می‌گیرند، آن وقت کشت و کشتار می‌شود. من اجازه نمی‌دهم. آن ناکام به آزار مورچه‌ای هم راضی نبود. با رعیتش مثل یک برادر بزرگ‌تر تا می‌کرد... روحش را معدّب نکنید.»

زری آهی کشید و گفت: «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم، می‌دانم که همیشه از شجاعت... از حق...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند. اما چراغ‌های ذهنش روشن بود و او می‌دانست که دیگر هیچ‌کس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغ‌ها را خاموش بکند.

آب دهانش را فرو داد و گفت: «همه‌ی کارهایی را که می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید... اگر حالا نکنید دیگر هیچ‌وقت فرصت نیست.»

تأملی کرد و رو به خان کاکا افزود: «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود... اما حیف که دیر به این فکر افتادم. بگذارید به جبران این نادانی، در مرگ شجاع‌ها خوب گریه کنیم.»

سید محمد زیر لب گفت: «رحمت به شیر پاکت.»

مردهای سیاه‌پوشی که نمی‌شناخت گفتند: «آفرین!»

مرتضایی گفت: «و لکم فی القصاص حیوةٌ یا اولی الالباب.»^۱

فتوحی گفت: «این طور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته شده، می‌دانیم.»

زری بیش از این نمی‌توانست سر پا بایستند. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت: «جنازه‌اش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم با شما جرّ و بحث بکنم اما تا زنده بود دست بیخ گلویش گذاشتید و گذاشتند و او همی مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را به کشتن داد و حالا... بگذارید مردم در مرگش نشان دهند حق با او بوده... به علاوه با مرگ او حق و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند...»

خسرو و هرمز، اسب‌ها را به دنبال حجله‌ی قاسم هدایت کردند. خان کاکا خودش را به اسب‌ها رسانید و کفن خون‌آلود را از روی یکی از اسب‌ها کشید، مجاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارون‌ها و داد زد: «این چه مسخره‌بازی است درآورده‌اید! همه کار افتاده دست زن‌ها و بچه‌ها! استغفرالله، آدم را کُفری می‌کنند.»

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند. یا دو به دو قدم می‌زدند. در گذر فرعی مقابل، یک کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشید. پاسبان‌ها دسته‌ی تشییع‌کنندگان را که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد، سرپاسبان سوت کشید و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند اما علامت^۲، دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پرِ جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه‌ها و پیاده‌روها سلام می‌داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سریاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید: «آقایان غیر از کس و کار مرحوم، همه باید متفرّق بشوند» و منتظر ماند اما خان کاکا همان طور پشت به جمع ایستاده بود. زری به پشت سرش نگاه کرد. مردهای سیاه پوش هنوز، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند. صدایی گفت: «لااله الاالله» و جمعیت یک صدا، کلام مقدّس را تکرار کرد.

سریاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد: «می شنوید یا نه؟ جناب ابوالقاسم خان، از غصه نمی تواند حرف بزند... از شما تشکر کند. هوا گرم است. آقایان را به امید خدا می سپارد.» صدای آرامی از میان جمع گفت: «همه ی ما کس و کار آن مرحوم هستیم.» حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سریاسبان و گفت «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته اند. در مرگش عزاداری می کنیم. همین.»

سریاسبان به صدای بلند گفت: «با زبان خوش به آقایان می گویم متفرّق بشوید. بروید. دکان هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه ی کسبتان را لغو می کنند. این دستور است. حالی تان می شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور...»

این بار ماشاءالله جلو آمد و گفت: «سرکار، داشت را که می شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهری مان را گرفته ایم. انگار کن، این جا کربلاست و امروز عاشورا است؛ تو که نمی خواهی شمر باشی.» کسی گفت: «یا حسین.» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد: «یا حسین!»



توضیحات

- ۱- وقتی خروس شروع به خواندن می کند؛ صبح زود.
- ۲- حیوان؛ راه مالرو؛ مسیر و جاده ای که چارپایان از آن می گذرند.
- ۳- قصه گفتن
- ۴- در این جا به معنی به طرف، به سوی
- ۵- در حال فکر کردن است.
- ۶- جنگیدن، در افتادن
- ۷- سر و صورتش خونی می شود.
- ۸- ای خردمندان، حکم قصاص برای حفظ حیات شماست (بقره ۱۷۸).

۹- عَلمَ مخصوصی است که آن را معمولاً در ماه محرم پیشاپیش دسته‌های عزاداری به حرکت درمی‌آورند. در بالای آن لاله‌ها و پیکره‌هایی از مرغ و جزآن و در پایین آن شال‌های ترمه می‌آویزند و بر زبانه‌های فلزی بدنه‌اش پر با گلوله‌ای از شیشه‌ی رنگارنگ نصب می‌کنند.



خودآزمایی

- ۱- عبارت «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه‌چین‌ها بیاید» یعنی چه؟
- ۲- نویسنده از مراسم سوگ سیاوش برای پروراندن داستان چگونه بهره گرفته است؟
- ۳- سه کنایه در درس پیدا کنید.
- ۴- نویسنده غم زری را در سوگ یوسف به چه چیز تشبیه کرده است؟
- ۵- درباره‌ی آداب سوگواری در محل زندگی خود تحقیق کنید.
- ۶- در کدام عبارت از درس مفهوم این بیت حافظ آمده است:
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

آورده‌اند که ...

شیخ ما گفت - قَدَسَ اللّهُ رُوحَه - که وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و آن دانه زیروزیر می‌شد و آن مور با آن زیروزیر می‌آمد و به جهد و حیل‌های بسیار آن را می‌کشید و مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته* و افگار* می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یک دانه‌ی مُحَقَّر چندین مُدَلَّت* می‌کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های بالذت بی این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آن چه نیکوتر و بهتر است و شایسته، به مراد خویش به کار می‌برم. پس مور را با خویشتن به دکان قصابی برد؛ جایی که گوشت نیکو و فربه‌تر بود. بنشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: «هر که آن‌جا نشیند که خواهد و مرادش بُود، چنانش کُشند که نخواهد و مرادش نَبود».

اسرارالتوحید

آواز عشق

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک می رویم، عزم تماشا که راست؟
ما به فلک بوده ایم، یارِ مَلک بوده ایم
باز همان جا رویم جمله، که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم، وز مَلک افزون تریم
زین دو چرا نگذیریم؟ منزل ما کبریاست
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت، دیدن او بر نتافت
ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
شَعشعه‌ی این خیال زان رخ چون «والضحا» است
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند این جا مُقام مرغ کز آن بحر خاست؟
آمد موجِ اَلست، کشتیِ قالبِ بیست
باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقا است
مولوی

ادبیات پایداری

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با مسائل و جلوه‌های اساسی ادبیات پایداری در جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگر ادب پایداری (مقاومت)
- ۳- آشنایی با برخی از شاعران و نویسندگان برجسته‌ی ادب پایداری جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



عروج، اثر مجید قادری

ادبیات پایداری

لا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلَمَ . نساء - ۱۴۸

خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست ندارد؛ مگر از آن کس که به وی ستم شده باشد.

در سال گذشته آموختیم که هر نوشته یا سروده‌ای که مبارزه‌ی ملت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، در حوزه‌ی «ادب پایداری» جای می‌گیرد. اصلی‌ترین مسائل در حوزه‌ی ادب پایداری دعوت به مبارزه، ترسیم چهره‌ی بیدادگر، ستایش آزادی و آزادگی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انعکاس مظلومیت مردم، بزرگ‌داشت شهدای راه آزادی و ... است.

ادبیات پایداری چهره‌ی انسانی‌عامی دارد و به هنگام ترسیم اشکال مختلف تضادهای زندگی انسان، در هیچ قالب ملی یا چارچوب اجتماعی خاص نمی‌گنجد. شعر و داستان مقاومت، مرزهای قومی را می‌شکافد و مخاطب آن ژرفای وجدان عام بشری است. به همین سبب چنین آثاری را نمی‌توان به صورت یک شعار مستقیم نگریست بلکه این‌ها بیشتر همانند تپش دل آدمی هستند که به هنگام باز ایستادنش پزشکی از کشور سوئد و آن دیگری از جنوب آفریقا به یک اندازه متأثر می‌شوند. این گونه چشم‌انداز به ابعاد نگرش انسانی موجود در ادب مقاومت حوزه‌ی آن‌را از سایر آثار ادبی متمایز می‌کند.

در این فصل، نمونه‌هایی از ادبیات مقاومت فلسطین و امریکای لاتین و ادبیات ضدبرده‌داری معرفی می‌شود. از چهره‌های برجسته‌ی ادبیات مقاومت فلسطین می‌توان به «غسان کنفانی»، «محمود درویش»، «جبرا ابراهیم جبرا» و «اثل مائین» اشاره کرد. «پابلونرودا»، از چهره‌های مهم ادب پایداری امریکای لاتین و «هریت بیچر استو» نیز از مشهورترین نویسندگان ادب پایداری سیاهان است که در این فصل با نمونه‌ای از آثار هریک آشنا می‌شویم:

یکی از جلوه‌های ادبیات پایداری، مبارزه با برده‌داری است. کلبه‌ی عمو تُم از نمونه‌های درخشان ادبیات پایداری و از هیجان‌انگیزترین وقایع در تاریخ جهانی داستان‌نویسی است. نویسنده‌ی این داستان خانم «هریت بیچر استو» (۱۸۹۶ - ۱۸۱۱) است. او در یکی از روستاهای ایالت کنتاکی آمریکا به دنیا آمد. او که از خانواده‌ای مذهبی و تهی‌دست بود، با نوشتن این داستان جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در میان مبارزان راه آزادی سیاه‌پوستان به راه انداخت و در مدتی کوتاه شهرت جهانی یافت. از این داستان تاکنون نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های متعددی ساخته‌اند.

داستان کلبه‌ی عمو تُم که بیان‌کننده‌ی دنیای محنت‌آلود بردگان سیاه است، در سال ۱۸۵۲ میلادی منتشر شد. نه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد که سرانجام آن، صدور فرمان الغای بردگی بود. قهرمان اصلی این داستان، عمو تُم، برده‌ای سیاه، نجیب، با ایمان، متواضع و درستکار و درعین حال با اراده و گریزان از خیانت و دورویی است. او پس از تحمل یک زندگی سخت و جانکاه بر اثر شکنجه‌ها و عذاب‌های جسمی و روحی «لگری» - ارباب خشن و بدنهادش - زندگی را بدرود می‌گوید. کشتزارهای پهناور ایالت‌های جنوبی آمریکا در حقیقت گورستان این سیاهان بخت‌برگشته بوده است. برده‌داران آن‌ها را می‌خریدند و گروه‌گروه با کشتی به آمریکا حمل می‌کردند و در مزارع پنبه و جز آن به بیگاری می‌گرفتند.

آن چه می‌خوانید بخشی از کتاب «کلبه‌ی عمو تُم» است. نویسنده در این بخش به موضوع فروخته شدن عمو تُم به «لگری» آخرین و خشن‌ترین ارباب او و رخدادهای پایانی زندگی وی می‌پردازد.

کلبه‌ی عمو تُم

چند لحظه پیش از آغاز فروش، مرد پهن و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنی ریش ریش روی سینه‌اش دهن‌کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کتیفی به پا داشت، از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج زدن به این و آن، به جمع برده‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تُم هنوز درست این مرد را ندیده بود اما نفرتی عجیب نسبت به او احساس می‌کرد و هرچه مرد به او نزدیک‌تر می‌شد، این احساس در تُم قوت می‌گرفت. مرد گرچه هیکل درشتی نداشت، معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتش، به رنگ سبز خاکستری زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

او خیلی بی‌رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد؛ چانه‌ی تُم را گرفت، دهانش



را باز کرد. دندان هایش را نگاه کرد. آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور او چرخ می زد و دستور داد از طول و ارتفاع پرش کند تا نیروی ساق هایش را بیازماید. فروشنده به تُم گفت :

— با تو هستم پسر، می شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.
تُم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاه هایی نگران انداخت. صداهای درهم و خفه ای شنیده می شد. زوزه ی گوینده ی حراج که مشخصات او را به زبان های انگلیسی و فرانسه شرح می داد، با همه می خریداران ملل مختلف درهم می شد.
سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه ی دلار روشن و آشکار به گوش می رسید؛ تمام شد. تُم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.
تُم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه قد با خشونت دست روی شانه اش گذاشت و او را به گوشه ای هُل داد و با صدای خشنی گفت :

— تو همان جا بایست!
تُم دیگر چیزی نمی فهمید ... حراج با همه می و سرو صدا و فریاد به زبان های فرانسه و انگلیسی و مخلوطی از هر دو ادامه داشت.

در ته کشتی که از «رودخانه‌ی سرخ» بالا می‌رفت تُم با دست و پای بسته به زنجیر درکنجی نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین‌تر از زنجیر فشار می‌آورد. به نظر تُم همه‌ی روشنایی‌های آسمان خاموش شده بودند؛ حتی ماه و ستاره‌ها... و تمام آرزوها و رؤیایها، حتی زن و فرزندانش، همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان او فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

پس از این که آقای سیمون لگری ارباب جدید تُم از این جا و آن جا در شهر اورلئان جدید هشت برده خریداری کرد، آن‌ها را با دست‌بند آهنین به داخل کشتی بخاری «دزد دریایی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه‌ی سرخ بود، هدایت کرد. لگری برده‌ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد. آن وقت از برده‌های جدید سان دید. در مقابل تُم توقف کرد. تُم به دستور برده فروشان برای حضور در محوطه‌ی حراج بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود. پیرهن زیبایی با یقه‌ی آهاری در برداشت و کفش‌هایی برآق و واکس زده به پا کرده بود.

لگری به او گفت:

— بلند شو.

تم برخاست.

— این را درآور.

چون عمو تُم که به دستش دست‌بند زده بودند، نمی‌توانست به سرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد، خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید. آن‌گاه به سوی چمدان تم رفت. این چمدان را بازرسی کرده بود. یک دست شلووار کهنه و یک کت مندرس را از آن بیرون کشید. تُم وقتی در طویله کار داشت، این لباسها را به تن می‌کرد. ارباب آهن‌ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته‌ها و بارها به وجود آمده بود به او نشان داد و گفت:

— برو آن جا و این‌ها را بپوش.

تُم اطاعت کرد و پس از لحظه‌ای بازگشت.

— چکمه‌ها را هم بیرون بیاور.

تُم چکمه‌ها را از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنه به سوی او پرتاب کرد و گفت :
— تم، این‌ها را ببوش.

تم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس می‌بایست به کار برد، کتاب انجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و به بقیه‌ی محتوای جیب‌ها دست نزد. در عوض، لگری که به بازرسی جیب‌های لباس نو و تمیز تم پرداخت، غنایمی از آن به دست آورد. یکی از این غنایم کتاب سرودهای مقدس بود. لگری آن را برداشت و ورق زد.

— آه! آه! معلوم است که مرد مقدسی هستی! ... تو مسیحی هستی هان؟
تم با لحن جدی پاسخ داد :
— بله ارباب.

— خیلی خوب، به زودی تو دیگر مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی‌آید برده‌هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می‌خوانند و صدایشان بلند است. یادت باشد و مراقب باش. پس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد و با نگاهی وحشی و بی‌رحم تم را ورنانداز کرد.
— حالا دیگر مسیح تو من هستم. هرچه می‌گویم باید عمل کنی.

غلام خاموش شد. اما در درون او صدایی می‌گفت : «نه!»
روح تم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می‌کردند، سرشار از رحم و عطوفت بود. در نظرش چنین می‌نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می‌خواست از این گنجینه‌ی صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده بر آن‌ها که در کنارش رنج می‌بردند، سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که به ندرت چنین فرصتی به دست می‌آورد. اما هنگام بازگشت به کلبه و طیّ ساعات کار همواره برای دل‌جویی کردن از ضعفا و نومیدان و تسلا بخشیدن به آن‌ها وسیله‌ای می‌یافت. این موجودات بی‌چاره و فرسوده نمی‌توانستند رفتار محبت‌آمیز تم را درک کنند. با این حال، هنگامی که در طیّ هفته‌ها و ماه‌ها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را دیدند، احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است. این مرد، عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل می‌کرد، بدون این که هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می‌آمد، کم‌تر سهم می‌گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می‌کرد و در شب‌های یخبندان روپوش مندرس خود را به

زن بیماری می‌داد که از شدت تب متشنج بود. در مزرعه سبد کارگران ضعیف و رنجور را پر می‌کرد و برای این کار خود را به خطر می‌انداخت؛ خطرهای وحشتناک! خطر این که وزن سبد خودش به حد نصاب نرسیده باشد. لگری به دلیل این رأفت و مهربانی ذاتی و همدردی تم نسبت به تیره‌بختان به او سخت حسادت می‌ورزید. هنگام خرید تم تصور می‌کرد که او را به تدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یک نوع مباشرت آماده خواهد کرد. لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن این گونه مسئولیت‌ها به یک غلام خوشونت و سنگ‌دلی نسبت به اوست.



کارگران آهسته و یک به یک، فرسوده و خسته می‌رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبدهایشان را تحویل می‌دادند.

لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. او در برابر اسم هریک از آنها وزن پنبه‌ای را که جمع کرده بود می‌نوشت.

سبد تم دارای وزن لازم بود. تم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسی ضعیف و تلو تلو خوران نزدیک آمد و سبدش را تحویل داد. وزن سبد او هم درست بود و لگری به خوبی این نکته را می‌دانست؛ با این حال، به خشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت: — خوب، حیوان تنبل... باز هم وزن سبدت کم است... برو آن‌جا، هم اکنون خدمت می‌رسم.

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

لگری گفت:

— حالا تم، تویا این‌جا.

تم جلو رفت.

— می‌دانی که من تو را نخریده‌ام برای این که به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می‌دهم که بتوانی اداره‌ی کارها را به عهده بگیری. از حالا شروع کن. تو باید این زن را شلاق بزنی.

— بیخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده‌ی من واگذار نکنند. من هرگز

هرگز... هرگز...

لگری گفت:

— خیلی کارها هست که از این پس باید انجام دهی و در حال، شلاق چرمی را با شدت به صورت تُم زد و به دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد. پس از این که از کتک زدن تُم خسته شد، گفت:

— باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟

تُم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت:

— بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت می‌کشم.

اما شلاق زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری را نخواهم کرد؛ هرگز.

صدای تُم بی‌نهایت گرم و دل‌پذیر و روش و رفتارش احترام‌انگیز بود. لگری تصوّر می‌کرد که او به آسانی تسلیم خواهد شد. هنگامی که غلام این آخرین کلمات را ادا کرد، حضّار متعجّب را لرز و وحشت فرا گرفت. زن بی‌چاره دست‌ها را به هم متصل کرد و گفت: «ای مسیح!...». همه‌ی آن بی‌چاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ درحالی که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. گویی هم اکنون طوفانی به پا خواهد شد.

لگری مبهوت و متحیر شد اما سرانجام از جا دررفت.

— حیوان بدبخت سیاه، دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله

حیوان بی‌شعور مانند تو می‌تواند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری نادرست است؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟. مسیو^۱ تُم، لابد خودت را یک جنتمن^۲ تصوّر کرده‌ای.

آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس عقیده داری که این زن را نباید شلاق زد؟!

— بله ارباب، این موجود بدبخت، ضعیف و رنجور است ... شلاق زدن به او

ظلم و ستم است و من چنین کاری را نخواهم کرد... اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما این که دستور بدهید در این خانه من دستم را به روی کسی بلند کنم؛ نه‌خیر، من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. تاکنون کارهایی را که به نظرم درست و

عادلانه بوده، انجام داده‌ام. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ‌کار بدی نخواهم کرد... هرچه می‌خواهد بشود.

— آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استادِ تُم! هیچ‌دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند؟ تُم این کار مطبوعی نیست. هان؟

— ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. (تُم برخاست و دست‌هایش را به هم متصل کرد. آن‌گاه ادامه داد:) اما هنگامی که جسم را کشتید دیگر کاری از دستتان بر نمی‌آید و پس از آن ابدیت در کار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان برده‌ی بی‌چاره را نیرومند و نورانی ساخت و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید... لگری دندان قروچه‌ای کرد اما از شدت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. تُم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد، با صدایی روشن و شاد سخن می‌گفت:

— آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما برده‌ی خوب و باوفایی خواهم بود. من همه‌ی نیروی بازوان و همه‌ی وقت و توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم، اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن‌را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم... آقای لگری، می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه درانتظارش هستم... هر بار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید... آتشم بزنید... همه‌ی این‌ها وسیله خواهند شد برای این که هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آن‌جا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت:

— پیش از این که به آن‌جا بروی تسلیم خواهی شد.

— شما در این راه موفق نخواهید شد؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.

— عفریت^۲، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

— خداوند قادر و توانا

— لعنتِ خدا...

و لگری با یک ضربه‌ی مشت تُم را به زمین انداخت.



«تو را می خوانم» شعری است از پابلو نرودا (۱۹۷۳-۱۹۰۴) که در آن پایداری مردم شیلی به تصویر کشیده شده است. نرودا وجدان بیدار و فریاد خشم آلود مردم شیلی و شعر انقلابی و سنت شکن او راستین، حماسی و بشری است. او بی‌قراری‌هایش را در کتاب «انگیزه‌ی نیکسون کنشی و جشن انقلاب شیلی» می‌سراید و با شمشیری آخته در کنار آئنده - رهبر انقلابی شیلی - بر ضد نظام زورگو و ستمگر حاکم قیام می‌کند. «تو را می خوانم» از همین کتاب ترجمه‌ی فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکاک برگزیده شده است.

تو را می خوانم

ما این را از گذشته به ارث می‌بریم
و امروز چهره‌ی شیلی بزرگ شده است
پس از پشت سر نهادن آن همه رنج

به تو نیازمندم، برادر جوان، خواهر جوان!
به آن چه می‌گویم گوش فرا دار:
نفرت غیرانسانی را باور ندارم

باور ندارم که انسان دشمنی کند،
من بر آنم که با دستان تو و من
با دشمن، رویاروی توانیم شد
و در برابر مجازاتش خواهیم ایستاد

و این سرزمین را سرشار خواهیم کرد از شادی
لذت بخش و زرین چون خوشه‌ی گندم

طرح از علیرضا اسپهبد



توضیحات

- ۱ - کلمه‌ای است فرانسوی به معنی «آقا».
- ۲ - نجیب‌زاده و جوان‌مرد (این کلمه انگلیسی است).
- ۳ - اهریمن، شیطان.



خودآزمایی

- ۱ - چند مورد از برخوردهای انسانی عمو^{تُم} را با هم‌نوعمانش بنویسید.
- ۲ - لگری چه چیزی را لازمی سپردن مسئولیت مباحثی به عمو^{تُم} می‌دانست؟ چرا؟
- ۳ - عمو^{تُم} ضعف ارباب را چگونه به رخس کشید؟
- ۴ - اعتقاد به سرای باقی را در کدام بخش از سخنان عمو^{تُم} می‌توان دریافت؟
- ۵ - درباره‌ی یکی از کتاب‌های زیر که موضوع آن‌ها پایداری و مقاومت در برابر ستم داخلی یا خارجی است، به انتخاب خود گزارشی کوتاه تهیه کنید.
 - خوشه‌های خشم نوشته‌ی جان اشتاین بک.
 - موش‌ها و آدم‌ها نوشته‌ی جان اشتاین بک.
 - سال پنجم الجزایر نوشته‌ی فرانتس فانون.
 - آدم‌ها و خرچنگ‌ها نوشته‌ی خوزوئه دوکاسترو.
- ۶ - در شعر «تورا می‌خوانم» مقصود شاعر از جمله‌ی «ما این را از گذشته به ارث می‌بریم» چیست؟

شعر بایداری فلسطین از نمونه‌های درخشان شعر مقاومت در روزگار ماست.
آن چه می‌خوانیم، سروده‌هایی از دو شاعر فلسطینی است.
جبرا ابراهیم جبرا سراینده‌ی شعر «در بیابان‌های تبعید» در سال ۱۹۲۶ میلادی در ناصره دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در فلسطین و دوره‌های عالی را در دانشگاه کمبریج انگلستان و هاروارد امریکا در رشته‌ی ادبیات انگلیسی گذراند. چند داستان کوتاه نیز از او به عربی و انگلیسی چاپ شده است.

در بیابان‌های تبعید

بهارهای پی‌پی را در بیابان‌های تبعید می‌گذرانیم
با عشق خود چه کنیم^۱،
در حالی که چشمانمان پر از خاک و شبنم یخ‌زده است؟

سرزمین ما، فلسطین، یعنی سبزه‌زار ما
گل‌هایش مانند نقش بر جامه‌های زنانه است
ماه آذارش^{*}، پشته‌ها را
با شقایق‌ها و نرگس‌ها می‌آراید.
ماه نیسائش^{*}، دشت‌ها را
با شکوفه‌ها و گل‌عروس می‌شکوفاند
ماه ایارش^{*}، آواز ماست،
که وقت ظهر در سایه‌ی آبی رنگ،
میان مزارع زیتون می‌خوانیم
برای حاصل دادن کشتزارها منتظر رسیدن تموز^{*}
و پای کوبی دَبکه^۲ در موقع درو هستیم



ای سرزمین ما، ای جایی که جوانی مان در تو
مانند رؤیایی در سایه درخت‌های پرتقال
و میان درخت‌های بادام مزرعه‌ها گذشت
مارا به یاد بیاور، اینک که میان خار بیابان‌ها،
و کوه‌های سنگلاخ سرگردانیم،
ما را به یاد بیاور اکنون که
له کرده‌اند گل‌های نو شکفته در پشته‌های اطرافمان را
خانه‌ها را بر سرمان خراب کرده‌اند
اجسادمان را به هر طرف افکنده‌اند؛
و راه بیابان را به رویمان باز گذاشته‌اند؛
تا این که مزرعه‌ها بر خود پیچیدند؛
و از سایه‌های آبی، خارهای سرخ^۲
بر اجساد به جا مانده و طعمه‌ی عقاب و زاغ شده، فرو ریخت
آیا از سرزمین تو بود که فرشتگان
سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند؟
وقتی که مرگ در شکم درندگان، دنده‌های بشر را دید
و در قهقهه‌ی فشنگ‌ها،
بر سر زنان گریان، به «دبکه» پرداخت،
جز او کسی نخندید.

سرزمین ما زمرّد است
ولی در بیابان‌های تبعید
بهارهای بیایی
جز زهر بر چهره‌ی ما نمی‌پاشد
با عشق خود چه کنیم
در حالی که چشم‌ها و دهانمان پر از خاک و شب‌نم یخ‌زده است؟

«از یک انسان» سروده‌ی محمود درویش (متولد ۱۹۴۱ میلادی) است. محمود درویش در یکی از دهکده‌های فلسطین اشغالی به دنیا آمد. در شش سالگی به دلیل هجوم اشغالگران اسرائیلی آواره شد و چندین بار به زندان افتاد. سروده‌های زیبای او محصول سال‌های اسارت او در زندان‌های رژیم صهیونیستی است. درویش را شاعر مقاومت فلسطین نامیده‌اند؛ چرا که جز برای فلسطین شعر نگفته است.

از یک انسان

بر دهانش زنجیر بستند
دست‌هایش را به سنگ مردگان آویختند
و گفتند: تو قاتلی

غذایش را، تن پوشش را و پرچمش را ربودند
و او را در سلولی انداختند
و گفتند: تو سارقی
از تمام بندرگاه‌هایش راندند
زیبای کوچکش را ربودند
و گفتند: تو آواره‌ای

ای خونین چشم و خونین دست
به راستی که شب رفتنی است
نه اتاق توقیف ماندنی است
و نه حلقه‌های زنجیر
نرون مرد، ولی رم نمرده است
با چشم‌هایش می‌جنگد
و دانه‌های خشکیده‌ی خوشه‌ای
دره‌ها را از خوشه‌ها لبریز خواهد کرد.



توضیحات

- ۱ - منظور از عشق خود، سرزمین غصب شده‌ی فلسطین است.
- ۲ - منظور پای کوبی و جشن ملی است که در سوریه رواج دارد.
- ۳ - هواپیمایی که بمب و موشک از آسمان فرو می‌ریزند.
- ۴ - سنگ شکنجه.



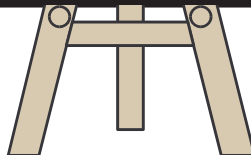
خودآزمایی

- ۱ - در شعر بیابان‌های تبعید، شاعر چه دشواری‌هایی را برای تبعید شدگان فلسطینی بر می‌شمرد؟
- ۲ - دو توصیف زیبا را در درس بیابید که بیانگر پایداری مردم در مقابل ظلم است.
- ۳ - در عبارت «فرشتگان سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند»، منظور از کلمات مشخص شده، چیست؟
- ۴ - زیتون، نماد چیست و نشانه‌ی کدام کشور است؟
- ۵ - مقصود از «نرون مُرد، اما رم نمرده است» و «با چشم‌هایش می‌جنگد» چیست؟

آورده اند که ...

روزی حضرت روح‌الله می‌گذشت. ابلهی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سبیل تَلَطُّف* جوابش باز داد و آن شخص مسلّم نداشت و آغاز عربده و سفاهت* نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود... عزیزی بدان جا رسید؛ گفت: «ای روح‌الله، چرا زبون این ناکس شده‌ای و هرچند او قهر* می‌کند، تو لطف می‌فرمایی و با آن که او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا پیش می‌نمایی». عیسی گفت: «ای رفیق، موافقِ کَلِّ اَنَاۓِ یترشح بمافیهِ، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.»

اخلاق محسنی



آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدي که چگونه گور بهرام گرفت

برخیز و مخور غم جهانِ گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند
در جمعِ کمالِ شمعِ اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
خیام نیشابوری

ادبیات جهان

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با افکار و اندیشه‌های ملل از طریق آثار ادبی آنان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی مشهور جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ویکتور هوگو (۱۸۸۵ - ۱۸۰۲ میلادی)، مشهورترین شاعر رمانتیک* قرن نوزدهم فرانسه و از بزرگ‌ترین ادیبان و نویسندگان جهان است. وی مردی آزادمش و آزادی‌خواه و طرفدار جدی اصلاحات اجتماعی به نفع طبقات محروم و رنج‌دیده بود. از ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در ۲۵ سالگی شاعری سرشناس بود. او با وجود سن کم به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد و مدتی نماینده‌ی مجالس قانون‌گذاری این کشور بود، هوگو به دلیل مخالفت با ناپلئون سوم بیست سال از زندگی خود را در تبعید به سر برد.

مهم‌ترین آثار او عبارت‌اند از: بینوایان، گوژپشت نتردام، کارگران دریا و مردی که می‌خندد. کتاب بینوایان هوگو ماجرای مردم تیره‌روزی است که با دشواری‌های زندگی روبه‌رو بوده‌اند. بزرگ‌ترین قهرمان این کتاب ژان والژان نام دارد که مدت نوزده سال در زندان به سر برده است و پس از تحمل سختی‌ها و آوارگی‌ها، راه شرافتمندانه‌ای برای زندگی پیدا کرده و کمر به خدمت اجتماع بسته است.



آنچه از این کتاب بزرگ در این جا می‌خوانیم، واقعه‌ی کوچکی از زندگی دردآلود دخترک تیره‌روزی به نام کوزت است. مادر کوزت که کارگر یک کارخانه‌ی بزرگ است، برای این که فرزندش زندگی راحتی داشته باشد، در مقابل پرداخت بیشتر درآمد خود، کوزت را به خانواده‌ی تنارده که صاحب مسافرخانه‌ی کوچکی هستند، می‌سپارد اما آن‌ها وی را هم چون خدمتکاری به کار می‌گیرند. آن هم به کارهایی دشوار.

دخترک بینوا

چهار مسافر جدید وارد مسافرخانه شده بودند. کوزت فکر می‌کرد که شب فرا رسیده است و باید فوراً کوزه‌ها و تنگ‌های اتاق‌های

مسافران تازه‌وارد را پر کند.

زن تناردیه سرپوش تابه‌ای را که روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛ سپس، ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد. شیر را پیچاند؛ کوزت سرسوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته‌ی باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد. زن تناردیه گفت: دهه! این که آب ندارد. سپس یک لحظه ساکت ماند.

کوزت احساس می‌کرد که قلبش مثل یک گلوله‌ی بزرگ‌نخدر سینه‌اش بالا و پایین می‌جهد. دقایقی را که این گونه‌سپری می‌شدند، می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز و روشنایی بود. گاه به گاه یکی از مسافران به کوچه نگاه می‌کرد و با لحن تعجب‌آمیزی می‌گفت: «چه قدر تاریک است.» و دیگری پاسخ می‌گفت: «انسان باید مثل گربه باشد تا در این ساعت بتواند بی فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید.

ناگهان کاسب دوره‌گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده‌اید؟

زن تناردیه گفت: دختر! برو برای اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تناردیه در کوچه راگشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت:

— خیلی خوب؛ برو آب بیاور.

کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ‌تر بود.

زن تناردیه جلو اجاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آنچه را در تابه می‌جوشید، چشید و غرغرنان گفت:

— اگر این جا آب نیست، در چشمه هست

کوزت بی حرکت مانده بود. در کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می‌رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تناردیه فریاد زد: برو!

کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمه‌ی واقع در

بیشه‌ی نزدیک برود.

این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ‌یک از فروشنده‌گان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود راه از روشنایی دگان‌ها روشن بود اما کمی بعد آخرین روشنایی و آخرین دگان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید و در آن فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از این رو تا می‌توانست دسته‌ی سطل را تکان می‌داد. این حرکت صدایی تولید می‌کرد که برای او جانشین یک رفیق راه می‌شد.

هر چه پیش‌تر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. هیچ‌کس در راه نبود. با این همه با زنی روبه‌رو شد که چون او را دید ایستاد؛ لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا می‌رود؟»

کوزت کوچه‌های پریچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها یا فقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می‌رفت. گاه به گاه از شکاف دریچه‌ای روشنایی شمعی را می‌دید. این اثری از نور و حیات بود. این‌جا مردمی بودند. این، مطمئن‌ش می‌کرد. با این همه هر چه پیش‌تر می‌رفت، قدمش بی‌اراده کندتر می‌شد. همین‌که از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. گذشتن وی از آخرین دگان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرین خانه‌ی آبادی دورتر رفتن ناممکن به نظر می‌رسید. سطل را بر زمین نهاد؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت‌زده است. این‌جا دیگر ده نبود؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودررویش گسترده بود. با نومی‌دی این ظلمت را که هیچ‌کس در آن نبود و در پندار وی جانوران گوناگون و اشباح* در آن وجود داشتند، نگریست. خوب نگاه کرد؛ صدای پای جانوران را که روی علف‌ها راه می‌رفتند شنید و اشباحی را که در عالم پندار خویش میان درخت‌ها در حرکت می‌یافت، آشکارا دید. آن‌گاه سطل را از زمین برداشت؛ ترس و وحشت به او جرئت و جسارت بخشید. با خود گفت: «به او خواهم گفت که آن‌جا آب نبود» و به سوی ده بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تن‌ارویه در نظرش مجسم شده بود؛ همان زن نفرت‌انگیز با دهانی هم‌چون دهان کفتار و چشمانی برافروخته از غضب. کودک نگاه‌

تَضَرَّع آمیز به پشت سر و رو در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می آید؟ کجا باید برود؟ پیش رویش هیكل خیالی زن تناردیه، پشت سرش همه‌ی آشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تناردیه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه‌ها شد؛ بی آن‌که دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن باز نایستاد مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت؛ اما از راه رفتن باز نایستاد؛ پیش‌پایش را گرفته بود و سرگشته می‌رفت. همچنان‌که می‌دوید می‌خواست گریه کند. لرزش شبانه‌ی جنگل سراپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد؛ دیگر نمی‌دید. شب بی‌کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می‌کرد.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب می‌شناخت؛ زیرا مکرراً هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آن‌که میان شاخه‌ها و بوته‌های خار چیزی ببیند، چشم به چپ و راست نمی‌انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطه‌ی اتکا به کار می‌رفت، جست و جو کرد؛ شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت. وقتی این کار را به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می‌خواست که همان دم باز گردد اما تلاش او برای پر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش مُحال شد. ناچار خود را روی علف‌ها انداخت و به زمین نشست. چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌ای باز گشود؛ بی آن‌که بداند چرا چنین می‌کند اما جز این چاره‌ای نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دایره‌هایی روی خود تشکیل می‌داد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دوده‌های متراکم* پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نقاب حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است.

مشتری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

کودک با چشمی حیران این ستاره‌ی درشت را که نمی‌شناختش و از آن می‌ترسید، نگاه می‌کرد. کوکب* درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی ارغوانی‌رنگ بود، ستاره را بزرگ‌تر می‌کرد. گویی یک زخم نورافشان است.

بادی سرد از جلگه می‌وزید. بیشه‌ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگ‌ها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحش* سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهپای گرفتن شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خَلنگ* خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاهاى غم‌انگیز امتداد داشت.

کوزت بی‌آن‌که بداند در چه حال است و بی‌آن‌که چیزی بفهمد، احساس می‌کرد که به وسیله‌ی این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریانش را می‌گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر!

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت: یک، دو، سه، چهار، تاده و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. دست‌هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه‌ی قوا؛ از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تناردیه چندان بود که نمی‌توانست بی‌سطل آب بگریزد. دسته‌ی سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

ده، دوازده قدمی این‌طور برداشت اما سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را

باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید؛ سپس، باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه قدری بیشتر رفت اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده بود؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد. دسته‌ی سطل دست‌های کوچک خیسش را بی‌حس و منجمد می‌کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب‌پر می‌زد و بر ساق‌های عریانش می‌ریخت این واقعه، در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می‌یافت.

با نوعی خِس خِس دردناک نفس می‌کشید؛ ناله گلویش را می‌فشرده اما جرئت گریستن نداشت؛ حتی از دور از زن تناردیه می‌ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودرروی خود حاضر ببیند. با این همه نمی‌توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کند می‌رفت. مدت توقفش را دمامد کم‌تر می‌کرد و می‌کوشید تا چون به راه می‌افتد از دفعه‌ی سابق پیش‌تر رود. فکر می‌کرد که اگر این‌طور برود، بیش از یک ساعت طول می‌کشد تا به دهکده برسد و آن‌جا زن تناردیه کتکش خواهد زد. این غصّه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می‌شد. از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آن را می‌شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آن که کاملاً رفع خستگی کند، مدت توقفش را از دفعات دیگر طولانی‌تر کرد؛ سپس همه‌ی قوایش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرئت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن‌داری کند و فریادکنان گفت:

— خدایا! خدایا!

همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می‌آمد، دسته‌ی سطل را گرفته و با قوت بلند کرده بود. کوزت سر برداشت. هیكل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می‌آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی‌آن که کلمه‌ای بگوید، دسته‌ی سطل را در مشت گرفته بود و آن را می‌آورد. او ژان والژان بود.



- ۱- کوزت برای غلبه بر ترس و دلهره‌ی خود چه تدبیری اندیشید؟
- ۲- دو نمونه از توصیفات زیبای درس را پیدا کنید.
- ۳- ترس و وحشت حاکم بر کوزت سبب می‌شود که او پدیده‌های طبیعی را به گونه‌ای هراس‌آور ببیند. چند نمونه از این مورد را در داستان بیابید و بنویسید.
- ۴- نویسنده طینت بد زن تناردیه را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۵- بخشی دیگر از بینوایان را در کلاس بخوانید.

مائده‌های زمینی اثر معروف آندره ژید نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی (۱۹۵۱ - ۱۸۶۹) است. ژید شصت سال از عمر هشتاد و دو ساله‌ی خود را صرف نویسندگی کرد. وی در آثار خویش مشکلات زندگی آدمی را با عشقی سرشار به واقعیت به تصویر کشید و به همین جهت نیز جایزه‌ی نوبل را از آن خود کرد. مائده‌های زمینی زاده‌ی شور و اضطراب جوانی نویسنده است. بخشی از این کتاب را می‌خوانیم:

مائده‌های زمینی

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیابی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی‌سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا برمی‌گرداند.

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمی‌دانیم هم‌چنان که در انتظار او به سر می‌بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می‌گوییم که او در همه جا هست؛ هر جا و نایافتنی است.

به هر کجا بروی جز خدا چیزی را دیدار نمی‌توانی کرد. خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری. ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت؛ اعمال ما به ما وابسته است، هم‌چنان که درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما ما را می‌سوزانند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است.

برای من «خواندن» این که شن ساحل‌ها نرم است کافی نیست: می‌خواهم پای

برهنه‌ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد؛ مگر آن که فوراً آرزو کرده‌ام تا همه‌ی مهر من آن را در برگیرد.

ترجمه‌ی پرویز داریوش و جلال آل احمد



خودآزمایی

- ۱- آیه‌ی «لاتدرکه الابصار و هو یدرک الابصار» با کدام قسمت درس مائده‌های زمینی ارتباط دارد؟
- ۲- در کدام قسمت درس مائده‌های زمینی نویسنده عجز انسان را از شناخت خدا بیان می‌کند؟
- ۳- جمله‌ی «ای کاش عظمت در نگاه تو باشد...» از آندره ژید را با این شعر سهراب سپهری «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.» مقایسه کنید و نتیجه را بنویسید.

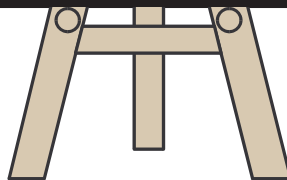
آورده اند که ...

شخصی در روزگار قحط و تنگی نزد رسول آمد. عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ* کس به حجره‌ها فرستاد و پرسید که نزد شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند: «به حقّ خدای که تو را به رسالت به خلق فرستاد که نزد ما جز آب نیست.» رسول — عَلَيْهِ السَّلَام — اصحاب را گفت: «کیست که امشب او را مهمان کند که رحمت خدای بر او باد؟» مردی از انصار گفت: «من او را مهمان کنم، یا رسول‌الله» و او را به خانه آورد و زن را گفت: «این مهمان رسول است. او را گرمی دار و هیچ چیز از او ذخیره مگذار.» زن گفت: «پیش ما جز قوتِ مشغول گردان تا در خواب روند و چیزی نخورند. بعد از آن چراغ برافروز و آن چه هست پیش مهمان آور؛ چون به خوردن مشغول شود، برخیز که اصلاح چراغ می‌کنم و چراغ را در اصلاح کردن بکُش^۱ و بیا تا زبان را می‌خاییم* و دهان را می‌جنبانیم، چنان که او پندارد که ما می‌خوریم، تا سیر گردد.» زن برخاست و طفلان را به بهانه در خواب کرد و فرمان شوهر به جای آورد و مهمان گمان چنان برد که ایشان با او می‌خورند. تا سیر بخورد و ایشان گرسنه خفتند. بامداد چون پیش رسول آمدند، به روی ایشان نظر کرد و تبسّم نمود و فرمود که حَقُّ تَعَالَى دُوشِ از فُلَانٍ و فُلَانَةٍ تَعَجَّبَ کَرْدَ و این آیت فرود آمد که: «وَيُؤْتِرُونَ عَلَيَّ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ»^۲

تحفة الإخوان

۱- خاموش کن.

۲- و آنان را، هر چند خود نیازمند باشند، بر خود برمی‌گزینند. (سوره‌ی حشر آیه‌ی ۹)



انواع ادبی (۲)

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با جلوه‌هایی از آثار ادب غنایی و تعلیمی
- ۲- آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌های بیشتری از ادبیات غنایی و تعلیمی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



مجلس بحث فقها، اثر کمال الدین بهزاد مکتب هرات ۸۹۴ هجری قاهره، کتابخانه‌ی سلطنتی مهر



سعدی، استاد سخن و یکه‌تاز عرصه‌ی نثر مسجع و شعر عاشقانه است. ظرافت بیان، استواری سخن، شیوایی و رسایی، سادگی و لطف کلام و عظمت و اعتدال از ویژگی‌های شعر و نثر اوست. غزل سعدی شیرین و شنیدنی، صمیمی و تأثیرگذار است و ساخت و بافتی روان و دل‌نواز دارد. در غزلی که می‌خوانیم شاعر، آرزوی وصل محبوب و دل‌پریدن از هرچه غیر دوست را بیان می‌کند.

مقصد عارفان و عاشقان حقیقی نه رسیدن به بهشت است نه رهایی از دوزخ که آنان تنها شیفته و دل‌باخته‌ی اویند و بس.

در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم	در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم
به‌گفت و گوی تو خیزم به‌جست و جوی تو باشم	به وقت صبح قیامت که سرز خاک برآرم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم	به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم	حدیث روضه‌نگویم، گل بهشت نبویم
به خواب عافیت آن‌گه به بوی موی تو باشم ^۱	به خوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم
مرا به باده چه حاجت که مست بوی تو باشم	می‌بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
اگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم ^۲	هزار بادیه سهل است با وجود تورفتن

حافظ، حافظه‌ی ماست و شعر او سرشار از اندیشه‌های عمیق حکمی و عرفانی و احساس‌ها و عواطف ژرف انسانی است. در این سروده‌ی زیبا، عشق و رندی، امیدواری و نشاط حیات، طنز و انتقاد، خوش‌باشی و اغتنام فرصت و پیام‌های اخلاقی موج می‌زند. شعر حافظ، آینه‌ی زندگی است و در این سروده می‌توان تصویر دل‌پذیر جهانی که حافظ انسان را بدان می‌خواند، به روشنی تمام مشاهده کرد:



دل می‌رود زدستم

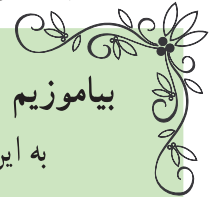
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 باشد که بازبینیم دیدار آشنا را
 نیکی به جای^۵ یاران، فرصت شمار یارا
 روزی تفقد^{*} ی کن درویش بینوا را
 بادوستان مروّت، با دشمنان مدارا
 کاین کیمیای هستی قارون^{*} کند گدارا
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا^۶
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 ساقی بده بشارت رندان پارسا را
 ای شیخ پاکدامن، معذور دار مارا
 دیوان حافظ

به تصحیح محمد قزوینی

دل می‌رود زدستم صاحب‌دلان، خدا را^۲
 کشتی شکستگانیم ای باد شرطه^۴ برخیز
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
 ای صاحب کرامت، شکرانه‌ی سلامت
 آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است:
 هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 آینه‌ی سکندر جام می است بنگر^۷
 خوبان پارسی گو، بخشندگان عمرند
 حافظ به خود^۸ نبوشید این خرّقه‌ی می‌آلود



- ۱- حتّی در گور هم آرزوی وصال تو را دارم.
- ۲- خودخواه و خودبین باشم. (در این مصراع مرجع ضمیر تو، سعدی است) تمام اعمالم از سر خودخواهی و برای خویش باشد.
- ۳- خدا را یعنی به خدا قسم، خدا را شاهد می‌گیرم.
- ۴- باد موافق
- ۵- در حقّ؛ نیکی به جای یاران فرصت‌شمار: نیکی در حقّ یاران را غنیمت بشمار.
- ۶- در راه عشق، از فرمان معشوق (خدا) سرپیچی مکن و گرنه محبوب که همه چیز در ید قدرت اوست، تو را در آتش غیرت خود خواهد سوزاند.
- ۷- جام می در اصطلاح عارفان، قلب انسان پاک و آگاه و عارف است که در این بیت از نظر جهان‌بینی و دورنگری به آینه‌ی اسکندر مانند شده است. آینه‌ی اسکندر در حقیقت آینه‌ی اسکندریه است یعنی آینه‌ای که بر فراز مناره‌ی شهر اسکندریه نصب کرده بودند. گویند کشتی‌ها را از صد میل راه نشان می‌داد. این آینه از عجایب هفت‌گانه‌ی عالم شمرده شده است.
- ۸- به اختیار خویش



بیاموزیم

به این بیت توجه کنید:

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخشبم

به خواب عافیت آن‌گه به بوی موی تو باشم

واژه‌ی «بو» چه معنی‌اشنایی دارد؟

آیا جز این معنی‌اشنا، معنی دیگری نیز برای آن می‌شناسید؟

«بو» گذشته از معنی رایحه به معنی امید نیز هست. پس «به بوی موی تو

باشم» دو معنی دارد ۱- در جست‌وجوی بوی خوش موی تو هستم. (معنی

نزدیک)

۲- برای رسیدن به تو امیدوار هستم. (معنی دور)

به این نوع کاربرد دو یا چندگانه‌ی کلمات در شعر و نثر «ایهام» می‌گویند.

کاربرد درست و هنرمندانه‌ی ایهام^۱ موجب زیبایی سخن و تأثیر بیشتر کلام

می شود.

به چند نمونه‌ی دیگر از ابهام توجه کنید:

□ گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید

برآید: ۱ - طلوع کند. ۲ - امکان‌پذیر باشد.

□ دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

عهد: ۱ - پیمان ۲ - روزگار

□ امید هست که روی ملال درنکشد

از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی است

گلستان: ۱ - گلستان سعدی ۲ - باغ

۱ - ابهام در لغت به معنی به گمان افکندن دیگران است.



خودآزمایی

- ۱ - مقصود از «کیمیای هستی» در مصراع «کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را» چیست؟
- ۲ - درباره‌ی پیام‌های زیر، مصداق‌هایی از غزل «دل می‌رود زدستم» پیدا کنید:
درویش نوازی، حسن خلق، اغتنام فرصت.
- ۳ - «مدارا با دشمن» را در شعر حافظ با این آیات قرآن خطاب به موسی (ع) و هارون (ع) مقایسه کنید.
إِذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا ... طه ۴ - ۴۳
- ۴ - درباره‌ی «آیین‌های اسکندر» و «دارا» تحقیق کنید و نتیجه را در کلاس ارائه نمایید.
- ۵ - در غزل سعدی مقصود از «مجمعی که شاهدان دو عالم» در آن گرد می‌آیند، چیست؟
- ۶ - مناسبت این جمله‌ی خواجه‌عبدالله انصاری با کدام بیت سعدی بیشتر است؟
الهی گل‌های بهشت درپای عارفان خار است، جوینده‌ی تو را با بهشت چه کار است؟

سنایی از شاعران بزرگ قرن ششم و صاحب آثاری چون حدیقة الحقیقه، سیرالعباد الی المعاد و کارنامه‌ی بلخ است. سنایی را باید از تأثیرگذارترین شاعران در حوزه‌های مختلف شعر فارسی چون مثنوی، غزل، قصیده و قطعه دانست. او در قصیده‌های خود از مضامینی چون زهد و حکمت و اخلاق و عرفان بهره‌می‌گیرد و نخستین کسی است که افکار و اصطلاحات عرفانی را با مضامین عاشقانه درهم آمیخته است و مسائل و موضوعات اجتماعی را به طور گسترده در شعر خویش مطرح می‌کند.

در این درس، بخشی از یک قصیده‌ی سنایی را می‌خوانید. در این قصیده، شاعر هم از مضامین عرفانی و هم از مضامین اخلاقی و حکمی بهره گرفته است.



باغ عشق

دلا! تا کی در این زندان، فریبِ این و آن بینی؟
یکی زین چاهِ ظلمانی برون شو، تا جهان بینی

جهانی، کاندرو هر دل که یابی، پادشا یابی
 جهانی کاندرو هر جان که بینی، شادمان بینی
 نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر^۱ یابی
 نه اندر قعر بحر، او را نهنگی جانستان بینی
 اگر در باغ عشق آبی همه فرآش دل یابی
 وگر در راه دین آبی همه نقاش جان بینی
 و امروز اندر این منزل تو را جانی* زیان آمد
 زهی سرمایه و سودا که فردا زان زبان بینی!
 تو یک ساعت، چو افریدون، به میدان باش، تازان پس
 به هر جانب که روی آری درفش کاویان^۲ بینی
 عنان گیر^۳ تو گر روزی جمال درد دین باشد
 عجب نبود که با ابدال* خود را هم عنان^۴ بینی
 عطا از خلق چون جویی، گر او را مال ده گویی؟
 به سوی عیب، چون پویی، گر او را غیب دان بینی؟
 ز یزدان دان، نه از ارکان^۵، که کوتاه دیدگی^۶ باشد
 که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان* بینی
 بدین زور و زر دنیا، چو بی عقلا، مشو غره*
 که این آن نوبهاری نیست کس بی مهرگان بینی
 که گر عرشی به فرش آبی و گر ماهی به چاه افتی
 وگر بحری تهی گردی، وگر باغی خزان بینی
 چه باید نازش و نالش، بر اقبالی* و ادباری*
 که تا برهم زنی دیده، نه این بینی نه آن بینی؟
 سر آلب ارسلان دیدی، ز رفعت، رفته بر گردون؟
 به مرو آ تاکنون در گل تن آلب ارسلان بینی

* * *

«فیه ما فیه» از آثار منثور و معروف مولانا جلال الدین بلخی (۶۷۲-۶۰۴ق)
 و دربردارنده‌ی سخنانی است که او در مجالس خویش می‌گفته و مریدان
 می‌نوشته‌اند. تثر این کتاب ساده و روان و درون مایه‌ی آن مطالب عرفانی، دینی،
 اخلاقی و اجتماعی است. حکایت زیر برگرفته از این کتاب است :



پیدای پنهان

در زمان مصطفی (ص) کافری را غلامی بود مسلمان، صاحب گوهر^۷. سحری
 خداوندگارش فرمود که : «تاس‌ها* برگیر که به حمّام رویم.» در راه، مصطفی (ص) در
 مسجد با صحابه نماز می‌کرد. غلام گفت : «ای خواجه، این تاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه
 بگزارم، بعد از آن به خدمت روم!» چون در مسجد رفت، نماز کرد. مصطفی (ص) بیرون
 آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام، تنها در مسجد ماند. خواجه‌اش تا به چاشتی منتظر
 [بود] و بانگ می‌زد که : «ای غلام بیرون آی!»
 گفت : «مرا نمی‌هیلند.»

چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هیلد. جز
 کفشی و سایه‌ای ندید و کس نمی‌جنبید گفت : «آخر، کیست که تو را نمی‌هیلد که بیرون آیی؟»
 گفت : «آن کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آیی. خود، کس اوست که تو او را نمی‌بینی»

* * *

راه نزدیک شد سخن کوتاه
وان دگر دربرِ وُدود* نهی
سنایی

دو قدم بیش نیست این همه راه
یک قدم بر سر وجود نهی



توضیحات

- ۱- دل شکر: (صفت فاعلی مرگبِ مرخم) شکارکننده‌ی دل؛ شکر کردن؛ شکار کردن.
- ۲- درفش کاویان یا علم فریدون: آهنگران هنگام کار پیش‌بند چرمی به کمر می‌بندند که تا پشت پای آنان را می‌پوشاند. کاوه هنگام قیام علیه ضحاک چنین پیش‌بندی را بر سر نیزه کرد و مردم را به شورش فراخواند. فریدون پس از پیروزی بر ضحاک این چرم را به فال نیک گرفت و بر آن، گوهرهای رنگارنگ آویخت. در این جا نماد پیروزی است.
- ۳- زمامدار و هدایت‌کننده.
- ۴- هم‌سنگ، همراه.
- ۵- مقصود از ارکان، اعضای بدن یا عناصر چهارگانه (آب، باد، خاک و آتش) است.
- ۶- کوتاه‌بینی و سطحی‌نگری.
- ۷- اصیل و نژاده.

بیاموزیم

شعری که در این درس خواندید «**قصیده**» نام دارد و آن نوعی قالب شعری است که مصراع اول و مصراع‌های زوج آن هم قافیه و تعداد ابیاتش معمولاً بیش از پانزده بیت است.

بعضی از اجزای تشکیل‌دهنده‌ی قصیده عبارت‌اند از:

- ۱- تغزل یا تشبیب: مقدمه‌ی قصیده با مضامینی چون عشق یا توصیف طبیعت است. برخی قصیده‌ها تغزل ندارند.
- ۲- تخلص: رابط میان تغزل و تنه‌ی اصلی قصیده است.
- ۳- تنه‌ی اصلی: مقصود اصلی شاعر است با محتوایی چون مدح، رثا، پند و اندرز و عرفان و حکمت و... بیت اول قصیده را مطلع و بیت پایانی آن را مقطع گویند. قصیده و غزل در تعداد بیت‌ها و درون مایه باهم تفاوت دارند.

آرایش قافیه در قصیده چنین است :



خودآزمایی

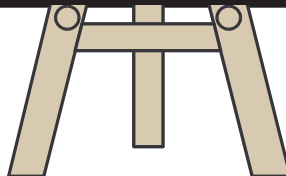
- ۱- «الف» در «سودا» در درس «باغ عشق» نشانه‌ی چیست؟ چند نمونه‌ی دیگر از این کاربرد را بیابید و با آن‌ها جمله بسازید.
- ۲- مرجع ضمیر «او» در بیت هشتم کیست؟
- ۳- مفهوم «وما رمیت إذ رمیت و لکن الله رمی» (انفال/ ۱۷) در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۴- چند نمونه از صنعت تضاد را در شعر بنویسید.
- ۵- «از عرش به فرش آمدن» کنایه از چیست؟
- ۶- این بیت خاقانی: «بس پند که بود آن گه در تاج سرش [انوشیروان] پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان» با کدام بیت درس، پیام مشترک دارد؟
- ۷- مفهوم سخن معروف «أَلْعَالَمُ مُحَضَّرٌ لِلَّهِ لَا تَعْصُوا فِي مُحَضَّرِهِ» در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۸- «نمی‌هلند»: نمی‌گذارند، اجازه نمی‌دهند. این فعل دارای دو مصدر است. آن‌ها را بنویسید.
- ۹- شعر «باغ عشق» کدام اجزای تشکیل‌دهنده‌ی قصیده را داراست؟

آورده اند که ...

طاووس عارفان، بایزید بسطامی، یک شب در خلوت خانه‌ی مکاشفات، کمند شوق را بر کنگره‌ی کبریای* او در انداخت و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت: «بارخدا یا، تاکی در آتش هجران تو سوزم؟ کی مرا شربت وصال دهی؟»

به سرش ندا آمد که بایزید، هنوز تویی تو همراه توست. اگر خواهی که به ما رسی، خود را بر در بگذار و درآی.

کَلِّياتِ سَعْدِي (مجالس پنجگانه)



فرهنگ و هنر

اهداف کلی فصل:

۱- آشنایی با مسائل گوناگون فرهنگی و هنری و پیوستگی آن‌ها با ادبیات

فارسی

۲- آشنایی با ارزش‌های دینی، ملی، فرهنگی و هنری ایران

۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی صاحب اثر در زمینه‌ی فرهنگ و هنر

۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



دکتر محمود صناعی (ولادت ۱۲۹۸، اراک، درگذشت ۱۳۶۴ لندن) در رشته‌های فلسفه، علوم تربیتی، ادبیات فارسی، زبان خارجه، حقوق و روان‌شناسی تخصص و تبحر داشت. آنچه می‌خوانید برگرفته از کتاب «آزادی و تربیت» اوست.

تربیت انسانی و سنت ملی ما

برای روشن کردن اصول آدمیت و اخلاقی که در این روزگار باید راهنمای کوشش تربیتی ما باشد، لزومی ندارد به کمک خارجیان متوسل شویم. اگر ایرانی خدمتی به جهان کرده باشد، بیش از همه چیز در روشن کردن اصول آدمیت و اخلاق است. درباره‌ی رابطه‌ی انسان با خدا و انسان با انسان، در تعلیمات دینی و اخلاقی بزرگان ما لطیفه* ای نیست که فروگذار شده باشد. مثنوی مولوی در عمق و در لطافت فکر دینی نه تنها از کتب مقدس فرنگیان کم‌تر نیست، بلکه از همه‌ی آن‌ها با ذهن انسان قرن بیستم سازگارتر است. تعلیمات اخلاقی و انسانی پیشوایان فرهنگی ما از قبیل فردوسی و غزالی و خواجه عبدالله انصاری و ناصر خسرو و سنایی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ می‌تواند برای روشن کردن هدف‌های تربیتی ما بزرگ‌ترین منبع الهام باشد. در کم‌تر ادبیاتی محبت و خدمت به هم نوع و از خود گذشتگی تا این حد ستوده شده است که در ادبیات ما.

حس شرافتمندی، مناعت*، اعتماد به نفس، اطاعت نکردن از زور و طغیان در برابر ستمگری، ترجیح دادن مرگ بر ننگ و اهمیّت دلیری و رادمردی و آزادگی در سراسر شاهنامه‌ی فردوسی به بهترین وجه دیده می‌شود.

تنها داستان رستم و اسفندیار را در نظر بگیرید: موضوع اساسی این داستان طغیان رستم در برابر زورگویی پدر اسفندیار است. [رستم] با آن که از سیمرخ خبر یافته است که

اگر اسفندیار را نابود کند خاندان او تباه خواهد شد، تباهی خود و خاندان خود را بر پذیرفتن ننگ و رسوایی رجحان می‌دهد. وقتی اسفندیار به او می‌گوید که چون شاه چنین امر کرده است، رستم باید بند بر گردن با او به دربار شاه رود، رستم به او می‌گوید:

به دیدارت آرایش جان کنم	زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود	شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس	که روشن روانم بر این است و بس

و عاقبت با تیر گز او را نابود می‌کند و خود سر به سرنوشت می‌سپارد.

با آن که بیش از هفت صد سال از حمله‌ی مغول می‌گذرد، چنین می‌نماید که هنوز صفات اخلاقی قومی که مغول بر او حکومت می‌کرد، در آداب و اخلاق برخی افراد دیده می‌شود. ستم کشیدن و تحمل کردن، چاپلوسی و تملق گفتن، خدعه و دروغ و تزویر و ریا، وحشت از این که راست راه بروند و آن چه در دل دارند، با صراحت بر زبان آورند. همه صفات مذموم* اخلاقی هستند که اگر بخواهیم جامعه‌ی بهتری بسازیم، باید مثل آبله و مالاریا با آن‌ها مبارزه کنیم. در این مبارزه می‌توانیم از افکار و اعمال گذشتگان خود الهام گیریم. روزگاری ایرانیان یا لا اقل عده‌ای در این سرزمین معتقد بودند که:

دانش و آزادگی و دین و مروّت این همه را بنده‌ی درم نتوان کرد^۱

از هدف‌های اساسی تربیت باید آن باشد که در افراد حسّ احترام به حقوق خود و دیگران، احترام به آزادی خود و دیگران، عدالت خواهی و تنفر از زور، مسئولیت اجتماعی و وظیفه‌شناسی، همکاری و زیستن با دیگران در صلح و صفا تقویت شود. اصول دین اسلام و تاریخ صدر اسلام می‌تواند بهترین مثال‌های مساوات، برادری و عدالت خواهی را به ما نشان دهد. در کم‌تر دینی می‌توان تعلیماتی چون «المَلِكُ بَيْقَى مَعَ الْكُفْرُو لَا بَيْقَى مَعَ الظُّلْمِ» یا «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقِيكُمْ^۲» یا «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ»^۳ و از این قبیل یافت.

در آموختن تاریخ ساسانیان به کودکان خود، باید تأکید کنیم آن چه موجب سقوط امپراتوری ایران شد، انحطاط اجتماعی و دینی و اخلاقی دستگاه حکومت ایران آن زمان بود و از عوامل مهمّ آن می‌توان به اختلاف عظیم طبقات جامعه، رواج تجمل پرستی و فساد

و نبودن عدالت اجتماعی اشاره کرد. بدیهی است توده‌ی عظیم ملت از دین مبین اسلام — دینی که آزادی و مساوات و عدالت و برابری برای آن‌ها هدیه می‌آورد — استقبال کردند و از سقوط امپراتوری عظیم ولی فاسد ساسانیان تأسفی نداشتند.

با تلخیص

هم بدان چشم کهتری منگر	کهتری را که مهتری یابد
در بزرگیش سرسری منگر	خُرد شاخی که شد درخت بزرگ
خاقانی	



توضیحات

- ۱- بنا بر نقل امثال و حکم دهخدا بیتی است از قصیده‌ی عنصری شاعر قرن پنجم با این مطلع:
 بر خرد خویش بر ما ستم توان کرد
 خویشتن خویش را دُرْمِ نتوان کرد
 این شعر به شاعران دیگری نیز نسبت داده شده است.
- ۲- حکومت با کفر پایدار می‌ماند ولی با ظلم نه.
- ۳- گرمی‌ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست. (آیه‌ی ۱۳، سوره‌ی حُجرات)
- ۴- مؤمنان برادر یکدیگرند. (آیه‌ی ۱۰، سوره‌ی حُجرات)



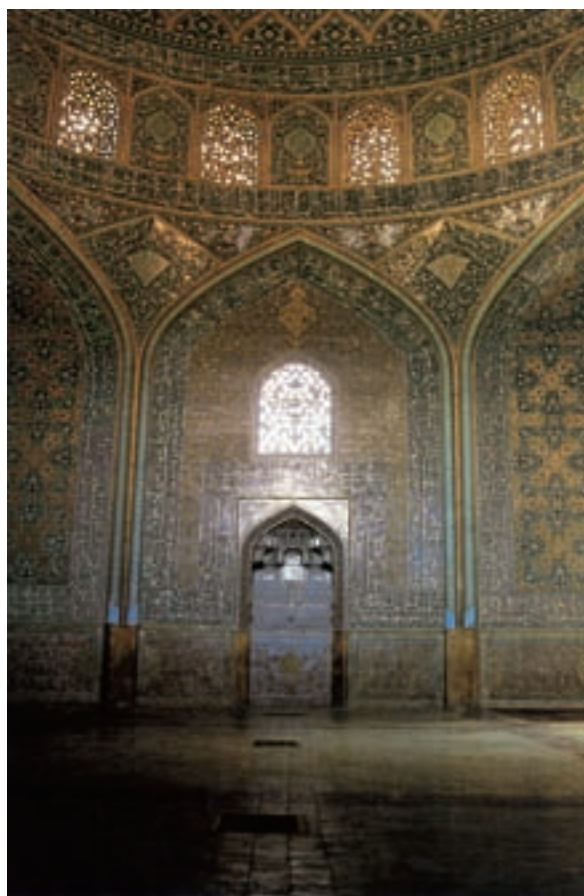
خودآزمایی

- ۱- چه داستان دیگری از شاهنامه می‌شناسید که موضوع آن طغیان مردم علیه ظلم حاکم باشد؟
- ۲- با توجه به متن، اهداف بنیادین تربیت را برشمرید.
- ۳- چرا در تاریخ ایران سقوط ساسانیان سرآغاز تحوُّلی بزرگ شمرده می‌شود؟
- ۴- مفهوم بیت زیر در کدام قسمت این درس آمده است؟
 من آنم که در پای خوکان نریزم
 مرا این قیمتی در لفظ دری را
- ۵- چرا نویسنده، مثنوی معنوی را از کتاب‌های مقدّس غریبان برتر می‌داند؟
- ۶- در خلال مبارزات اسلامی مردم کشور ما که به سرنگونی حکومت پهلوی انجامید، چه خصلت‌های پسندیده‌ای در مردم تجلّی یافت؟

«دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن» در سال ۱۳۰۴ شمسی در ندوشن نزدیک یزد به دنیا آمد. در سال‌های جوانی به عنوان شاعر شناخته شد اما به تدریج شعر را رها کرد و به نقد و تحقیق و ترجمه پرداخت. نثر دکتر اسلامی زیبا، خوش‌آهنگ و دل‌نشین است. از آثار مشهور او «جام جهان‌بین»، «آواها و ایماها»، «صفیر سیمرخ» و «روزها» را می‌توان نام برد. نوشته‌ی زیر قسمتی از کتاب «صفیر سیمرخ» است. نویسنده در این کتاب به توصیف سفرهای خود به چند کشور اروپایی و بعضی شهرهای ایران از جمله اصفهان پرداخته است.

جلوه‌های هنر در اصفهان

دمدمه‌های* اردیبهشت، اصفهان چون شاهزاده‌ی افسون‌شده‌ی افسانه است که طلسمش* را شکسته‌اند و آرام آرام از خواب بیدار می‌شود. شکوفه‌های به و بادام، رؤیاهای پرپر شده‌ی اویند و بید مجنون، معشوقه‌ای که زلف‌های خود را بر او افشانده است. اما بهار جاویدان، در این رنگ‌ها و نقش‌های کاشی‌ها جای دارد؛ بهار منجمد و رمزآلود، چنان که گویی کالبد بنا، مینایی* است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند. من بار دیگر در برابر این مجموعه‌ی حیرت‌انگیز، از خود پرسیدم، به چه معنایند این نقش‌ها و رنگ‌ها؟ چه می‌خواهند بگویند این بوته‌ها و خط‌ها و اسلیمی*‌ها که درهم می‌پیچند، به هم می‌پیوندند و باز می‌شوند و می‌روند و باز می‌گردند، مانند رگ‌های یک بدن زنده و سرانجام در نقطه‌ای گم می‌شوند؛ بی‌آن که بتوان ردپای آن‌ها را تا به آخر دنبال کرد. تنها جوابی که می‌یابم، این کلمه است: بهشت. این نقش‌ها و رنگ‌ها، آرزو و رؤیای جهانی بهتر را در خود دارند. جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا «ناپیدا کران» در «محدود» جای گیرد و لانه‌ای برای «نامحدود» جسته شود.



اصفهان - مسجد شیخ لطف الله

در قعر ضمیر* سازندگان بنا می‌بایست به نحو ناآگاه آسمان به زمین پیوند بخورد و نمازگزاران و بینندگان و حاجتمندان، ساعتی بروند به عالم بالا؛ به جایی که در آن، رنج و غم و پیری و زوال و احتیاج را راهی نیست.

در ضمیر سازندگان بنا این تصویرها بوده و به همراه آن‌ها چیزی باز برتر و معنوی‌تر و آن، آرزوی در هم شکستن محدودیت بشری است پای‌بند تن، دست یافتن به رهایی و عروج* .
نقش‌ها و رنگ‌ها، گویی بیننده را با خود می‌برند، سبک و آرام؛ احساس لطیفی است، گویی بر پله‌های ابر پا نهاده‌ای و بالای‌روی؛ به همان حالتی که وصف مراحل معراج شده است.

به طور کلی گل‌ها و بوته‌ها، حالت مجرد* دارند؛ چنان‌که عین آن‌ها را در عالم خارج نمی‌توان دید و نیز از جنبه‌ی رمزی بسیار قوی برخوردارند که بعضی از آن‌ها را ریشه‌ای کهن است.

سه نقش دیگر نیز بر معنایند؛ یکی قاب* بندی‌های محرابی شکل، دوم طره‌های کنار سردرها؛ یعنی کاشی‌هایی که به شکل گیسوی بافته، پیچ‌پیچان به پایین کشیده می‌شوند و غالباً در درون گلدان‌های مرمری جای می‌گیرند. سوم طاووس‌های سر در مسجد شاه‌اند. طاووس - چنان‌که می‌دانیم - مرغ بهشتی است و هم او بود که به روایت تفسیرها، شیطان را در ورود به بهشت یاری کرد. گرچه طاووس به سبب رعنائی و رنگارنگی خود همواره مورد توجه نگارگران بوده است اما چون تنها مرغی است که حضورش در کاشی‌کاری‌های مذهبی اصفهان دیده می‌شود (آن هم بر در مسجد)، موضوعی بی‌ارتباط به رابطه‌ی او با بهشت نمی‌تواند بود و این نیز باز می‌گردد به تصویری که معماران بنا از بهشت داشته‌اند. اما سروهایی که در چند نقطه دیده می‌شوند، حکایت آن‌ها نیز می‌پیوندد به دوران کهن. می‌دانیم که سرو، درختی بهشتی است؛ هم از جهت همیشه سبز بودنش و هم شاید به سبب رعنائی‌ای که دارد.

مسجد شیخ لطف‌الله، از لحاظ تطابق معماری با موضوع، شاهکاری است. ظرافت و حُجب* و لطف، در سراپای معماری و نقوش و رنگ‌ها دیده می‌شود. اما رنگ‌ها نیز برای خود عالمی دارند. مایه‌های کبود و آبی و لاجوردی و سبز و فیروزه‌ای که رنگ اصلی زمینه‌ها را در کاشی‌ها تشکیل می‌دهند، به گمان من مبین آسمان‌اند (و شاید گاهی آب) و همان کنایه‌ی مینو* را در خود می‌نمایند.

این رنگ، در مسجد شیخ لطف‌الله به رنگ شیر قهوه‌ای تبدیل می‌شود که شوخ‌تر و جوان‌تر و زمینی‌تر است و با روح بنا بیشتر سازگاری دارد. رنگ‌های دیگر نیز هیچ‌یک از مفهوم کنایه‌ای بی‌نصیب نیستند؛ زرد که در دوره‌ی متأخر فزونی می‌گیرد (مدرسه‌ی چهارباغ) و سبکی و شادی بیشتری در نقش‌ها می‌نهد، حالتی از گل آفتاب‌گردان را به یاد می‌آورد و به گمان من می‌تواند نماینده‌ی آفتاب و روشنایی باشد؛ افشاندن‌دهی نور.

این احساس و استنباطی است که من در نگاه‌های سریع خود از بعضی گوشه‌های

دنیای شگرفی که بناهای اصفهان است، داشته‌ام. تا نه تصوّر شود که آن‌ها را با جزمیت* یا اطمینان خاطر بازگو کرده‌ام، باید بگویم: این مقدار، تنها بیان خام و گنگ و مبهمی است از آن چه من دیده و دریافته‌ام. چیزی که بدان یقین دارم، آن است که در پس این نقش‌ها و رنگ‌ها، عالمی نهفته است که کشف آن، بی‌اندازه شورانگیز خواهد بود و اگر من فرصت و توفیق آن را نیابم، امیدوارم که دیگران حق آن را ادا کنند.



خودآزمایی

- ۱- در سطر سوم منظور از «او» چیست یا کیست؟
- ۲- چرا نویسنده نقش کاشی‌ها را «بهار منجمد» نامیده است؟
- ۳- در جمله‌ی «گویی کالبد بنا، مینایی است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند» به کدام عقیده‌ی پیشینیان اشاره دارد؟ نظر شما درباره‌ی این تشبیه چیست؟
- ۴- جز خصوصیاتِی که در متن به سرو نسبت داده شده است، چه ویژگی‌های دیگری درباره‌ی سرو خواننده یا شنیده‌اید؟
- ۵- نویسنده چه نقش‌هایی را نشانه‌ی گرایش ذهنی سازندگان بنا به بهشت می‌داند؟
- ۶- سه کلمه‌ی ممال همانند «اسلیمی» بنویسید.

آنچه می‌خوانید خلاصه‌ی یکی از نوشته‌های نویسنده‌ی معاصر، عبدالحسین وجدانی است که ابتدا در مجله‌ی یغما (سال ۲۱، شماره‌ی ۷) و سپس در مجموعه داستان «عمو غلام» به چاپ رسیده است. در این اثر، نویسنده یکی از مشکلات فرهنگی-اجتماعی عصر ما و آثار مخرب و زیان‌بار آن را در قالب داستان بیان می‌کند.

خسرو

از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم کلاس بودم. در تمام این مدت سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. با این حال، بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی معلم برای خواندن انشا خسرو را پای تخته صدا می‌کرد، دفترچه‌ی من یا مصطفی را که در دو طرف او روی یک نیمکت نشسته بودیم، برمی‌داشت و صفحه‌ی سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً* انشایی می‌ساخت و با صدای گرم و رسا به اصطلاح امروزی‌ها «اجرا می‌کرد» و یک نمره‌ی بیست با مبلغی آفرین و احسنت تحویل می‌گرفت و مثل شاخ شمشاد می‌آمد و سر جای خودش می‌نشست!

و اما سبک «نگارش» که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت) باید بگویم سبک «تقریر»* او در انشا تقلیدی بود کودکانه از گلستان سعدی. در آن زمان ما گلستان سعدی را از بر می‌کردیم و منتخبی از اشعار شاعران مشهور و متون ادبی و نصاب‌الصّبیان را از کلاس چهارم ابتدایی به ما درس می‌دادند خسرو تمام درس‌ها را سر کلاس یاد می‌گرفت و حفظ می‌کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت.

یک روز میرزا مسیح‌خان، معلم انشای ما که موضوع «عبرت» را برایمان معین کرده بود، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحه‌ی سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ‌گیرا و حرکات سر و دست و

اشارت‌های چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح‌خان سخت نزدیک‌بین بود و حتی با عینک دور بیضی و دسته‌مفتولی* و شیشه‌های کلفت زنگاری، درست و حسابی نمی‌دید و ملتفت نمی‌شد که خسرو از روی کاغذ سفید، انشای خود را می‌خواند.

باری خسروانشای خود را چنین آغاز کرد:

«دی که از دبستان به سرای می‌شدم، در کنج خلوتی از برزن، دو خروس را دیدم که بال و پرافراشته در هم آمیخته و گرد برانگیخته‌اند...»

در آن زمان، کلمات «دبستان» و «برزن» مانند امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاوره‌ی عادی و روزمره‌ی خود نیز آن‌ها را به کار می‌برد و این یکی از استعدادهای گوناگون و فراوان و در عین حال چشمه‌ای از خوشمزگی‌های رنگارنگ او بود.

انشای ارتجالی خسرو را عرض می‌کردم. دنباله‌اش این بود:

«یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده‌ی حریف نواخت به صدمتی که «جهان تیره شد پیش آن نامدار». لاجرم سپر بینداخت و از میدان بگریخت. لیکن خروس غالب حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. بر حریف مغلوب که تسلیم اختیار کرده و مخدول* و نالان استرحام* می‌کرد، رحم نیاورد و آن چنان او را می‌کوفت که «بولاَد کوبند آهنگران». دیگر طاقت دیدنم نماند. چون برق به میان میدان جستم. نخست خروس مغلوب را با دشنه‌ای که در جیب داشتم، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آن‌گاه به خروس سنگ‌دل پرداختم و به سزای عمل ناجوان‌مردانه‌اش سرش از تن جدا و او را نیز بسمل کردم* تا عبرت همگان گردد. پس هر دوان را به سرای بردم و از آنان هلیمی* ساختم بس چرب و نرم.

مخور طعمه جز خسروانی خورش که جان یابدت زان خورش، پرورش

به دل راحت نشستم و شکمی سیر نوش جان کردم:

دمی آب خوردن پس از بدسگال* به از عمر هفتاد و هشتاد سال^۱»

میرزا مسیح‌خان با چهره‌ی گشاده و خشنود، قلم آهنین فرسوده را در دوات چرک گرفته‌ی شیشه‌ای فرو برد و از پشت عینک زنگاری نوک قلم را ورانداز کرد و با دو

انگشت بلند و استخوانی خود کُرک و پشمِ سرِ قلم را با وقار و طمأنینه‌ی تمام پاک کرد و پس از یک ربع ساعت، نمره‌ی بیست با جوهر بنفش برای خسرو گذاشت و ابداً هم ایرادی نگرفت که بچه جان، اولاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش «مناسب حال درویشان» باشد؛ دیگر این که، خروس غالب چه بدسگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی؟ خروس عبرت چه کسانی بشود؟ و از همه‌ی این‌ها گذشته اصلاً به چه حق خروس‌های مردم را سر بریدی و هلیم درست کردی و خوردی؟ خیر، به قولِ امروزی‌ها این مسائل اساساً مطرح نبود.

عرض کردم حرام از یک کف دست کاغذ و یک بند انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد یا لای کتاب را باز کند؛ با این حال، شاگرد ممتازی بود و از همه‌ی درس‌های حفظی بیست می‌گرفت. مگر در ریاضی که کُمیتش لنگ بود... و همین باعث شد که نتواند تصدیق‌نامه‌ی دوره‌ی ابتدایی را بگیرد.

* * *

من خانواده‌ی خسرو را می‌شناختم. آن‌ها اصلاً شهرستانی بودند. خسرو در کوچکی بی‌مادر شد. پدرش آقا رضاخان توجّه‌ی به تربیت او نداشت. فقط مادر بزرگ او بود که نوه‌ی پسری‌اش را از جان و دل دوست می‌داشت. دل‌خوشی و دل‌گرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادر بزرگ بود؛ زنی با خدا، نمازخوان، مُقدّس. با قربان و صدقه خسرو را هر روز می‌نشانده و وادار می‌کرد قرآن برایش بخواند. دیگر از استعدادهای خداداد خسرو آوازش بود.

معلم قرآن ما میرزا عبّاس بود. شعر هم می‌گفت؛ زیاد هم می‌گفت اما به قول نظامی «خشت می‌زد»^۳. زنگ قرآن که می‌شد تا پایش به کلاس می‌رسید به خسرو می‌گفت: «بچه! بخوان». خسرو هم می‌خواند.

خسرو موسیقی ایرانی، یعنی آواز را از مرحوم درویش‌خان* آموخته بود. یک روز که خسرو زنگ قرآن، در «شهناز*» شوری به پا کرده بود، مدیر مدرسه که در ایوان دراز از بر کلاس‌ها رد می‌شد، آواز خسرو را شنید. وارد کلاس شد و به میرزا عبّاس عتاب کرد که «این تلاوت قرآن نیست. آوازخوانی است!». میرزا عبّاس تا خواست

جوابی بدهد، خسرو این بیت سعدی را با آواز خوش شش‌دانگ خواند :

اشتر به شعرِ عرب در حالت است و طَرَب

گر ذوق نیست تو را کثر طبعِ جانوری^۴

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دم بر نیاورد. خسرو هم چنان می‌خواند و مدیر از پشت در گوش می‌داد و لذت می‌برد که خود مردی ادیب و صاحب‌دل بود.

* * *

یک روز خسرو برخلاف عادت مألوف^{*} یک کیف حلبی که روی آن با رنگ روغن ناشیانه گل و بته نقاشی شده بود، به مدرسه آورد. همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو کیف همراه آورده است!

زنگ اول نقاشی داشتیم. معلم نقاشی ما یکی از سرتیپ‌های دوران ناصرالدین شاه بود و ما هم او را «جناب سرتیپ» می‌گفتیم.

خسرو با آن که کیف همراه آورده بود، دفتر نقاشی و مداد مرا برداشت و تصویر سرتیپ را با «ضمایم و تعلیقات»^۵ در نهایت مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید : «جناب سرتیپ، این را من از روی «طبیعت» کشیده‌ام؛ چه طور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت : «خوب کشیدی؛ دستت خیلی قوت داره!». خسرو در کیف را باز کرد. من که پهلوی او نشسته بودم دیدم محتوای آن کوزه‌های رنگارنگ کوچکی بود پر از انواع «مرباجات». معلوم شد مادر بزرگش مُرباً پخته و در بازگشت از زیارت قم آن کیف حلبی و کوزه‌ها را آورده بود.

خسرو بزرگ‌ترین کوزه را که مُربای به داشت، خدمت جناب سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که رهاوردی باب دندان نصیبش شده بود با خوش‌رویی و در عین حال حُجب و فروتنی آن را گرفت و بالا کشید و هر وقت مُرباً از کوزه بیرون نمی‌آمد با سر انگشت تدبیر آن را خارج می‌کرد و با لذت تمام فرو می‌داد و به صدای بلند [می‌آگفت : «الها! صد هزار مرتبه شکر»، که شکر نعمت افزون کند.^۷

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیاض^{*} در فراگرفتن موسیقی. وقتی که از عهده‌ی امتحان سال ششم ابتدایی برنیامد، یکی از دوستان موسیقی‌شناس که در

آن اوان دو کلاس از ما جلوتر بود به خسرو توصیه کرد که به دنبال آموختن موسیقی ملی برود... خسرو بی‌میل نبود که دنبال موسیقی برود ولی وقتی موضوع را به مادر بزرگش گفت، به قول خسرو اشک از دیده روان ساخت که ای فرزند، حالات نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه‌سازی که «همه قبیله‌ی من عالمان دین بودند»^۸. خسرو هم با آن که خودرو و خودسر بود، اندرز مادر بزرگ ناتوان را به گوش اطاعت شنید و پی موسیقی نرفت.

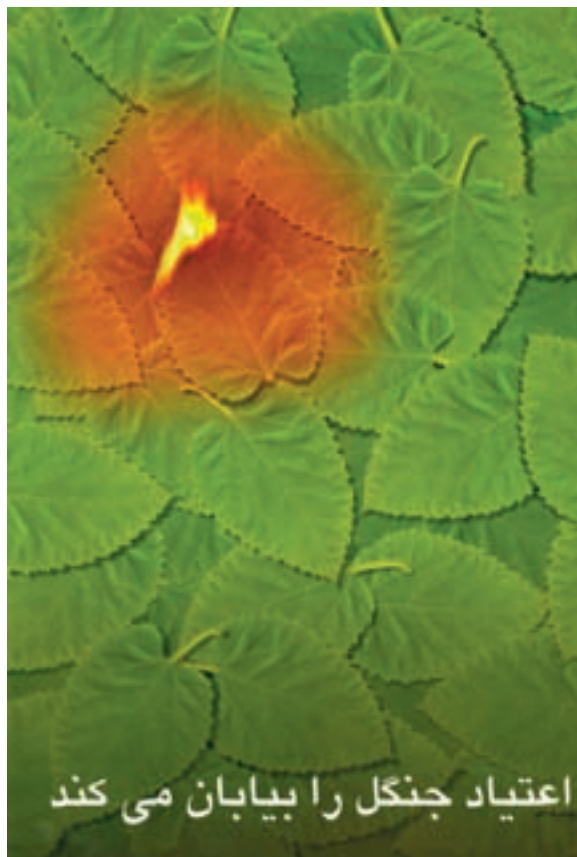
خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت. با آن سن و سال با شاگردان کلاس‌های هشتم و نهم (مدرسه‌ی ما نه کلاس بیشتر نداشت) کشتی می‌گرفت و همه را زمین می‌زد؛ به طوری که در مدرسه حریفی در برابر او نماند.

گفتم که خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمره‌ی هفت بیاورد، با آن که نمره‌های دیگرش همه عالی و معدل نمره‌هایش ۱۵/۷۵ بود، از امتحان ششم ابتدایی رد شد. پس ترک تحصیل کرد و دنبال ورزش را گرفت.

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اولین مسابقه‌ی قهرمانی کشتی کشور برگزار شد. خسرو را در میان تُشک با حریفی قوی پنجه که از خراسان بود دیدم. خسرو حریف را با چالاکی و حسابگری به قول خودش «فرو کوفت» و در چشم به هم زدنی پشت او را به خاک رسانید. قهرمان کشور شد و بازوبند طلا گرفت دیگر «خسرو پهلوان» را همه می‌شناختند و می‌ستودند و تکریمش می‌کردند. ولی چه سود که «حسودان تنگ‌نظر و عنودان^{*} بدگهر» وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند (این عین گفته‌ی خود اوست، در روزگار شکست و خفت) به طوری که در مسابقات سال بعد با رسوایی شکست خورد و بی‌سروصدا به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و به کلی ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود». این شکست یک‌باره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید «فی‌الجمله نماند از معاصی^{*} منکری^{*} که نکرد و مُسکری^{*} که نخورد»^۹ تریاکی و شیرهای شد و کارش به ولگردی کشید.

روزی در خیابان او را دیدم؛ شادی کردم و به سویش دویدم. آن خسرو مهربان و خون‌گرم با سردی و بی‌مهری بسیار نگاهم کرد. از چهره‌ی تکیده‌اش بدبختی و سیه‌روزی

می‌بارید. چشم‌های درشت و پرفروغش چون چشمه‌های خشک شده سرد و بی‌حالت شده بود. شیره‌ی تریاک، آن شیر بی‌باک را چون اسکلتی وحشتناک ساخته بود. خدای من! این همان خسرو است؟! از حالش پرسیدم؛ جوابی نداد. ناچار بلندتر حرف زدم؛ با صدایی که به قول معروف گویی از ته چاه درمی‌آمد، با زهر خندی گفت: داد نزن؛ «من گوش استماع ندارم لمن تقول»^۱. فهمیدم که هم شده است. با آن که همه چیز خود را از دست داده بود، هنوز چشمه‌ی ذوق و قریحه و استعداد ادبی او خشک نشده بود و می‌تراوید. از پدر و مادر بزرگش پرسیدم. آهی کشید و گفت: «مادر بزرگم دو سال است که مرده است. بابام راستش نمی‌دانم کجاست». گفتم: «خانه‌ات کجاست؟» آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند و



بدون خدا حافظی راه خود را گرفت و رفت:
«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه و دام»

* * *

از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشه‌ای، زیر پلاسی مُندرس بی‌سروصدا جان سپرد و آن همه استعداد و قریحه را با خود به زیر خاک برد.

* * *

زهم صحبت بد جدایی جدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت

حافظ

جلال رفیع نویسنده و روزنامه‌نگار با ذوق روزگار ماست، تاکنون آثاری چند هم چون: «فرهنگ مهاجم، فرهنگ مولد» و «در بهشت شداد» از او به چاپ رسیده است.

او در نوشته‌ی زیر با زبانی طنزآمیز به یکی از مسائل فرهنگی جامعه یعنی پرگویی می‌پردازد و آن را یکی از آفات اجتماعی معرفی می‌کند.

مایع حرف‌شویی

بس است دیگر، ای بعضی از وزرا و وکلای عزیز، ای بعضی از خطبا و پیش از خطبای عزیز، لااقل قدری بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم و قدری کم‌تر سخن بسراییم. به قول حافظ، ای برادران رحمی و اخیراً نیز ای خواهران، که دارید اضافه می‌شوید به سلسله‌ی سخنرانان، شما هم رحمی. این همه انتشار امواج مکتوب و مصور بس است. گاهی با خودم می‌گویم، کاش یک نوع «مایع حرف‌شویی» اختراع شود و جز اخبار مربوط به کوین و امثال آن و جز حرف‌های خوب و لازم، همه‌ی حرف‌های زاید را از صفحه‌ی جراید و تلویزیون و رادیو، پاک بشوید و ببرد و بریزد به داخل کیسه‌ی کتاب‌های مربوط به گرامر و قواعد و دستور زبان فارسی؛ مبحث حروف اضافه! ولی بعد به خودم می‌گویم: هر کس امر به خیر می‌کند، باید اول از خودش شروع کند. همین حرف‌هایی هم که امثال تو در نامه‌ی اعمال جراید می‌نویسید، به چه درد می‌خورد؟ جز به درد گریه‌ای و خنده‌ای و به فکر واداشتنی؟ دیگر چه؟ آیا تره‌ای هم در عمل برای این حرف‌ها خرد خواهد شد؟ پس...

بشوی اوراق اگر همدرد (همدرد) مایی، که علم (درد) عشق در دفتر نباشد!^{۱۱}

نمی‌دانم این واژه‌ی «سخن‌رانی»، نخستین بار از کجا آمده است؟ راستی را، باید دید چرا سخن راندن؟ چرا از راندن، سخن به میان آمده است؟ ممکن است من دقت نکرده باشم و معنای درست و ترکیب خوبی داشته باشد و اهل فضل و فن بتوانند رهنمود بدهند اما تا جایی که به یاد دارم، در شعر سعدی، سخن‌دانی دیده‌ام. «سعیدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی/ به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست»!

البته حالا باید من و شما به خودمان بگوییم: بعدیا (همان سعدیا! سعدی دوم!) گرچه سخن‌ران و مصالح‌گویی، به عمل کار برآید به سخن‌رانی نیست. به قلم‌رانی هم نیست. (من خودم می‌دانم!) ولی در هر حال، سخن از راندن است. چرا؟ فکر نمی‌کنید که هر کس نخستین بار این ترکیب را به کار برده، تحت تأثیر فنّ خطابه بوده است؟ خطابه‌های روم قدیم و یونان باستان؟ خطابه‌ها و خطبه‌های امثال «دموستنس»، خطیب حرفه‌ای و کامپیوتری عصر باستانی غرب؟!

گمان می‌کنم فنّ خطابه در اعصار گذشته، به قول همان سعدیا (!) اسب فصاحت در میدان بلاغت راندن و به جولان درآوردن بوده است؛ یعنی خطیب، سواره و مستمعان، پیاده بوده‌اند! خطیب بر مرکب چموش سخن سوار می‌شده و البته قبل از آن هم سال‌ها تمرین می‌کرده تا مرکب چموش را به مرکب خموش تبدیل کند و آن‌گاه، سمند سخن را در میدان ذهن و روح و مغز و دل مستمعان به جولان درمی‌آورد؛ یعنی مغز آن‌ها را میدانی می‌دانسته و می‌رانده در آن میدان.

پس شاید سخن راندن، ترجمه و تفسیری باشد ملهم و متأثر از چنین سابقه‌ای و معادل داخلی برای چنین نگاه احتمالاً خارجی‌ای. البته در یونان و روم که سخن را می‌راندند، فنّ خطابه، از بهترین وسایل عصر به‌شمار می‌رفت.

اما این فنّ سخن راندن معلوم است که تا ابدالدهر نمی‌تواند هم‌چنان بهترین وسیله‌ی وصول به مقصود باشد. شاید هم اصطلاح «سخن‌راندن»، مربوط به همین عصر ماشینی فعلی خودمان یعنی عصر جدید (عصر روم جدید و عصر یونان جدید) باشد. چیزی قریب اتومبیل‌رانی، پیکان‌رانی، بنزانی و از این قبیل. قرینه‌ی مؤیدش هم نظریه‌ی دیگری است که می‌گوید لفظ اروپایی «ماشین» از «مشی» عربی گرفته شده و در اصل، «ماشینی» بوده است به معنای رونده!

«سخن‌رانی» از این جمله است که البته هر چه هست، به نظر من خصوصاً حالا دیگر در این عصر و زمان می‌توان گفت شاید این ترکیب توهین به مستمع باشد. بعضی از ما گمان کرده‌ایم که این شیوه‌ی راندن همیشه و در همه جا یا اغلب موارد راه‌گشا و کارساز است. غافل از این که هر شیوه‌ای برای هر هدفی مناسب و کارایی ندارد. خدا بیامرزد ملانصرالدین

معروف را که گفتندش : «فلان کس در پشت بام معطل مانده و نمی تواند پایین بیاید و خلقی در این کار حیران اند. چه کنیم؟» گفت : «طناب بیاورید». آوردند. گفت : «یک سر طناب را بر بالای بام بيفکنید تا وی آن را بر کمر خویش بندد.» چنین کردند. آن گاه گفت : «حالا همه کمک کنید و سر دیگرش را که در دست شماست، محکم بکشید». کشیدند. آن بی نوا از بام با مخ بر زمین افتاد و در دم جان سپرد! مالا را دیده بودند که می گریخت و دست حسرت و حیرت برهم می کوفت و می گفت : «دریغا که من بارها به همین ترتیب، در چاه ضلالت فروافتادگان را نجات داده بودم (!) ندانم که این بار چرا آن تجربه، صفرافرو^{۱۲} (!) و آن شیوه، ترتیب این بینوای پر بام حیرت فرو مانده را این گونه داد که همگان دیدند! شگفتا، سر این دوگانگی بر من معلوم نشد. مگر آن که بگویم علل و اسباب در دست من است ولی اثر و نتیجه در دست اوست و با او شاید پنجه در یقه افکندن!»

خدا رحم کرد که بعضی از ما مجریان امور، خدای ناکرده خدا نشدیم! و گرنه از همان آسمان هفتم یک سره سیم کشتی می کردیم به کرات پایین و بلندگویی خدا پسندانه نصب می کردیم در وسط آسمان و زمین و یکسره برای عالم و آدم سخن رانی می کردیم! همین و بس!

کم گوی و گزیده گوی چون دُر	تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو دُر توان زد	آن خشت بود که پرتوان زد
	نظامی



توضیحات

- ۱- یک لحظه زندگی پس از دفع دشمن از عمر هشتاد ساله لذت بخش تر است. بیت از بوستان سعدی است.
- ۲- تصدیق به معنی تأیید کردن و تصدیق نامه در گذشته به جای «گواهی نامه» به کار می رفت.
- ۳- منظور این است که برحرف بود. اشاره است به شعر نظامی : ... آن خشت بود که پرتوان زد.
- ۴- شتر نیز از شعرخوانی عرب (حدی) به نشاط و وجد می آید. اگر تو این نشاط را نداشته باشی، جانور

بی ذوقی هستی.

۵ - مقصود نشان‌های ارتشی است.

۶ - از سر ذوق و استعداد ذاتی و طبیعی.

۷ - قسمتی از بیت مولاناست :

شکر نعمت نعمت افزون کند
کفر نعمت، از کفت بیرون کند

۸ - مصراع از سعدی است :

همه قبیله‌ی من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

۹ - از باب دوم گلستان سعدی است.

۱۰ - مصراعی از سعدی است.

۱۱ - بیتی است از حافظ.

۱۲ - اشاره به این بیت مولاناست :

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می نمود



بیاموزیم

در متن «مایع حرف شویی»، نویسنده کوشیده است یکی از ضعف‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی را به شیوه‌ی غیرمستقیم نقد و نکوهش کند. به چنین نوشته‌هایی طنز گفته می‌شود. طنز هم در نثر و هم در شعر به کار می‌رود.

در طنز هدف، هشدار دادن، اصلاح نابه‌سامانی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی است و معمولاً با نوعی درشت‌نمایی آمیخته با خنده همراه است. گفته‌اند که طنزنویس، پزشک روح است و وظیفه‌ی او از بین بردن ریشه‌ی بیماری‌هایی چون دورویی، غرور، حرص، دروغ و... است.

در آثار عبیدزاکانی، فخرالدین علی صفی، دهخدا، نسیم شمال، جمال‌زاده، ابوالقاسم حالت و کیومرث صابری نمونه‌هایی از طنزپردازی گذشته و معاصر دیده می‌شود.





- ۱ - مقصود از اصطلاحات زیر را بنویسید.
کمیتش لنگ بود - مثل شاخ شمشاد - سپر انداختن - باب دندان
- ۲ - علل انحراف خسرو چه بود؟
- ۳ - شما چه دلایل دیگری را برای گرفتار شدن افراد در دام اعتیاد می‌شناسید؟
- ۴ - یک نمونه از سرانجام شوم افتادن در دام اعتیاد را بنویسید.
- ۵ - با مراجعه به «باب خاموشی» از گلستان سعدی، داستان یا قطعه‌ای متناسب با درس «مایع حرف شویی»

بیابید.

۶ - در عبارت «مبحث حروف اضافه» چه ابهامی وجود دارد؟

۷ - بیت زیر با کدام بخش متن، ارتباط معنایی دارد؟

به صوت خوش چو حیوان است مایل ز حیوان کم نشاید بودن ای دل

عمادالدین علی فقیه کرمانی



پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،
 خواهم انداخت به آب
 دور خواهم شد از این خاک غریب
 که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه‌ی عشق
 قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
 و دل از آرزوی مروارید،
 هم چنان خواهم راند
 نه به آبی‌ها دل خواهم بست
 نه به دریا - پریانی که سر از آب به در می‌آرند

و در آن تابش تنهایی ماهی گیران
می فشانند فسون از سر گیسوهاشان
هم چنان خواهیم راند

پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است
بام‌ها جای کبوترهایی است
که به فوآره‌ی هوش بشری می‌نگرند
دست هر کودک ده ساله‌ی شهر، شاخه‌ی معرفتی است
مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف
خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه‌ی چشمان سحرخیزان است
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است
فایقی باید ساخت

سهراب سپهری

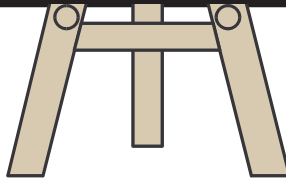
آورده اند که ...

در آبگیری سه ماهی بود: دو حازم*، یکی عاجز. از قضا، روزی دو صیّاد بر آن گذشتند و با یکدیگر میعاد* نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنوند؛ آن که حزم زیادت داشت و بارها دست برد زمانه‌ی جافی* را دیده بود، سبک روی به کار آورد و از آن جانب که آب درمی آمد، برفور بیرون رفت. در این میان، صیّادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم بیستند.

دیگری هم که از پیرایه‌ی خرد و ذخیرت تجربت بی بهره نبود، با خود گفت: «غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلست است. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده‌ی بیشتر ندهد؛ با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد و در دفع مکاید* دشمن تأخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز فکر خردمندان است.» پس خویشان مرده کرد و بر روی آب می رفت. صیّاد او را برداشت و چون صورت* شد که مرده است، بینداخت. به حیلست خویشان در جوی افکند و جان به سلامت برد.

و آن که غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود، حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا گرفتار شد.

کلیله و دمنه



ادبیات دوران جدید (شعر)

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون شعر معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از اشعار معاصر
- ۳- آشنایی با برخی از شعرای معاصر
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



در آمدی بر ادبیات دوران جدید (شعر)

در سال گذشته با ادبیات مشروطه و نمونه‌هایی از نظم و نثر این دوره آشنا شدیم. گفتیم که در شعر و نثر این دوره واقعیات زندگی و مسائل سیاسی و اجتماعی بازگفته می‌شود؛ طنز و نقد سیاسی و اجتماعی با استقبال مردم رو به رو می‌گردد و داستان‌نویسی و نمایش‌نامه‌نویسی رونق می‌یابد.

در عصر مشروطه و پس از آن، کسانی چون ابوالقاسم لاهوتی، تقی رفعت، شمس کسمایی و جعفر خامنه‌ای جریان نوآوری را به‌ویژه در عرصه‌ی شعر پی می‌گیرند. حاصل این تلاش‌ها را در «افسانه»ی نیمایوشیج می‌بینیم که در سال ۱۳۰۱ به چاپ رسید. این منظومه را سر آغاز «شعر نو» دانسته‌اند. نیما پس از «افسانه» به استحکام پایه‌های نوآوری خویش می‌پردازد و جریانی تازه را در شعر فارسی به وجود می‌آورد. بعد از او، پیروان شعر نیمایی با سرودن آثاری ارزشمند و درخور این حرکت را ادامه می‌دهند و کمال می‌بخشند. شعر نو نیمایی را از دو جهت می‌توان بررسی کرد:

۱- محتوا و درون مایه

۲- شکل و قالب

از جهت درون مایه، نگاه تازه به طبیعت و جهان، جهت‌گیری اجتماعی و استفاده از نمادها در طرح مسائل اجتماعی، انعکاس فضاهای طبیعی و رنگ محلی در شعر از ویژگی‌های محتوایی شعر نیمایی است.

از نظر قالب، کوتاه و بلند شدن مصراع‌ها و جابه‌جایی قافیه‌ها از ویژگی‌های شعر نیمایی به‌شمار می‌آید.

شعر معاصر پس از نیما در سه شیوه ادامه یافت:

۱- شعر آزاد یا نیمایی که وزن دارد اما جای قافیه در آن مشخص نیست؛ مانند

بعضی سروده‌های مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری و قیصر امین‌پور.

۲- شعر سپید که آهنگ دارد اما وزن عروضی ندارد و جای قافیه‌ها در آن مشخص

نیست؛ مانند برخی از اشعار علی موسوی گرمارودی.

۳- موج نو که نه آهنگ دارد نه قافیه و نه وزن عروضی و فرق آن با نثر در تخیل شعری

است. مانند برخی از اشعار احمد رضا احمدی. شعر موج نو به‌دشواری و بیچیدگی مشهور است.

در مطالعه شعر نیما، دید تازه‌ی او به جهان و طبیعت جلب توجه می‌کند. نگاه او به دریا، درختان، گیاهان، پرندگان، حیوانات، حشرات و همه‌ی موجودات یادآور نگاهی است که شاعران مغرب زمین به این پدیده‌ها دارند. دید اجتماعی نیما که در سروده‌های نمادین و انتقادی او تجلی می‌یابد، در ادب نوین فارسی جایگاهی ویژه دارد؛ مثلاً در شعر داروگ، کلماتی مانند کشتگاه، ساحل، ابر، باران و کومه علاوه بر این که نگاه شاعر را به طبیعت اطراف خود نشان می‌دهند، نمادهایی هستند که شاعر به مدد آن‌ها روزگار خویش را برای ما ترسیم می‌کند. در این شعر، شاعر عصر سیاه حکومت استبداد را در جامعه‌ی خویش تصویر می‌کند و نشان می‌دهد که چشم به راه آینده‌ای روشن ایستاده است. او منتظر است؛ منتظر بارانی که سیاهی‌ها را بشوید و زندگی سبز و شکوفایی را به همراه آورد.

داروگ^۱

خشک آمد کشتگاه من
 در جوار کشتِ همسایه
 گرچه می‌گویند: «می‌گریند روی ساحل نزدیک
 سوگواران در میان سوگواران»
 قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟
 بر بساطی که بساطی نیست^۲
 در درون کومه‌ی تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
 و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
 — چون دل یاران که در هجران یاران —
 قاصد روزان ابری، داروگ، کی می‌رسد باران؟


مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر (م. امید) در سال ۱۳۰۷ در مشهد به دنیا آمد و در شهریور ۱۳۶۹ درگذشت. مجموعه‌های «ارغنون»، «زمستان»، «آخرشاهنامه»، «از این اوستا» و «در حیاط کوچک پاییز در زندان» از جمله آثار او است.

شعر اخوان، شعری اجتماعی است و حوادث زندگی مردم ایران را در خود منعکس می‌کند. لحن حماسی او آمیخته با صلابت و سنگینی شعر خراسانی و سرشار از ترکیب‌های تازه است. در شعر «باغ من» شاعر به توصیف پاییز می‌پردازد و برخلاف دیگران، پاییز را نه فصل بی‌حاصلی و خشکی و نازیبایی که مظهر زیبایی و پادشاه فصل‌ها می‌داند و هم‌اوست که با اسب زرد یال افشان خویش در باغ زندگی شاعر می‌خرامد.

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر با آن پوستین سردِ نمناکش
باغِ بی‌برگی
روز و شب تنهاست،
با سکوت پاک غمناکش

ساز او باران، سرودش باد
جامه‌اش شولای* عریانی‌ست
ور جز اینش جامه‌ای باید،
بافته بس شعله‌ی زر تار پودش باد
گو بروید یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد یا نمی‌خواهد
باغبان و رهگذاری نیست
باغ نومیدان،



چشم در راه بهاری نیست

گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد
ور به رویش برگ لبخندی نمی روید
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه های سر به گردون سای اینک خفته در تابوت پست خاک می گوید^۳

باغ بی برگی
خنده اش خونی ست اشک آمیز
جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن
پادشاه فصل ها، پاییز.

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

تهران - خردادماه ۱۳۳۵

طاهره صفّارزاده، شاعر معاصر در سال ۱۳۱۵ در سیرجان به دنیا آمد. از آثار مهم او می‌توان به «رهگذر مهتاب، طنین در دلنا، سدّ و بازوان، سفر پنجم، بیعت با بیداری و دیدار صبح» اشاره کرد. او از شاخص‌ترین شاعران مذهبی قبل از انقلاب است که با برخورداری از بینش توحیدی، سیاسی و اجتماعی و زبانی ساده و روان، آثاری عمیق و ماندگار آفریده است. انتظار موعود و چشم به راه عدالت گستر بودن از اندیشه‌های محوری شیعه است که شاعر با اشاره‌ی پنهان به انقلاب اسلامی ایران، آن را طلیعه و مقدمه‌ی ظهور امام زمان (عج) می‌داند و همگان را منتظرانی می‌داند که چشم به راه طلوع آفتاب پنهان دارند.

انتظار



انتظار، اثر استاد محمود فرشچیان

همیشه منتظرت هستم
 بی آن که در رکودِ نشستن باشم
 همیشه منتظرت هستم
 چونان که من
 همیشه در راهم
 همیشه در حرکت هستم
 همیشه در مقابله
 تو مثل ماه
 ستاره
 خورشید
 همیشه هستی
 و می‌درخشی از بدر
 و می‌رسی از کعبه
 و کوفه همین تهران است
 که بار اول می‌آیی
 و ذوالفقار را باز می‌کنی

و ظلم را می‌بندی
همیشه منتظرت هستم
ای عدل وعده داده شده

این کوچه
این خیابان
این تاریخ
خطی از انتظار تو را دارد
و خسته است
تو ناظری
تو می‌دانی
ظهور کن
ظهور کن که منتظرت هستم
ظهور کن که منتظرت هستم.



توضیحات

- ۱- قورباغه‌ی درختی (دار + وگ)؛ به اعتقاد اهالی مازندران، هرگاه داروگ بخواند باران می‌بارد.
- ۲- اوضاعی نامساعد (نامناسب).
- ۳- پاییز از میوه‌هایی حکایت دارد که روزی سر بر اوج آسمان داشته و امروز در دل خاک خفته‌اند.



بیاموزیم

به دو مصراع زیر دقت کنید:

بر بساطی که بساطی نیست....

جامه‌اش شولای عربانی است....

در مصراع اول بساط مفهومی است که در عین وجود، هستی آن به وسیله‌ی بقیه‌ی جمله نقض می‌شود و ظاهراً بی‌معنی به نظر می‌آید. در مصراع

دوم شولا (نوعی لباس) برای پوشیدن بدن است اما وقتی با صفت عریانی همراه می‌شود معنی خود را از دست می‌دهد. به بیان دیگر، عریانی ناقض وجود «شولا» است. به این گونه کاربرد **متناقض نما** می‌گویند. شما نیز در زندگی روزمره گاهی از این آرایه استفاده می‌کنید، مثلاً وقتی می‌گویید: «جیب‌هایم پر از خالی است» برای عمق بخشیدن به کلام خود دو صفت پر و خالی را هنرمندانه به کار برده‌اید.

چند نمونه‌ی دیگر از متناقض نما:

□ از تهی سرشار،

جو یار لحظه‌ها جاری است

م. امید

□ از خلاف آمدِ عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

حافظ

□ دولت فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

حافظ

۱- پارادوکس

خودآزمایی



- ۱- در شعر داروگ تصویری که شاعر از اتاق خود ترسیم می‌کند، نشانه‌ی چیست؟
- ۲- یک تشبیه در شعر «داروگ» پیدا کنید.
- ۳- در شعر «باغ من» شاعر ابر و باغ بی‌برگی را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۴- مرجع ضمیر «ش» در مصراع «آسمانش را گرفته تنگ در آغوش» چیست؟
- ۵- شاعر زیبایی باغ بی‌برگی را در چه می‌داند؟
- ۶- با توجه به شعر «انتظار»، چه شباهتی میان جنگ بدر و قیام مهدی (عج) وجود دارد؟
- ۷- قالب سه شعر درس را با هم مقایسه کنید.
- ۸- شعر دیگری درباره‌ی خزان پیدا کنید و از نظر مضمون با شعر «باغ من» مقایسه کنید.
- ۹- شعر دیگری را که درون‌مایه‌ی آن انتظار حضرت مهدی (عج) باشد، پیدا کنید و در کلاس بخوانید.

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، شاعر، نویسنده و پژوهشگر معاصر در سال ۱۳۱۸ در کدکن نیشابور به دنیا آمد. از مهم‌ترین مجموعه‌های شعر او می‌توان به «شبخوانی، از زبان برگ، در کوچه باغ‌های نیشابور، از بودن و سرودن، مثل درخت در شب باران و بوی جوی مولیان» اشاره کرد. صور خیال در شعر فارسی، موسیقی شعر و تصحیح و توضیح اسرار التوحید نمونه‌هایی از آثار پژوهشی شفیعی کدکنی است. سروده‌های او ساده، روان و به دلیل تسلط بر ادبیات گذشته‌ی ایران بسیار استوار و محکم است. شعر سفر به خیر از مجموعه‌ی «در کوچه باغ‌های نیشابور» برگزیده شده است.

سفر به خیر

— «به کجا چنین شتابان؟»
گَوَن* از نسیم پرسید
— «دل من گرفته ز این جا،
هوس سفر نداری
ز غبار این بیابان؟»
— «همه آرزویم، اما
چه کنم که بسته پایم...»
— «به کجا چنین شتابان؟»
— «به هر آن کجا که باشد، به جز این سرا، سرایم»
— «سفرت به خیر اما تو و دوستی، خدا را
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،
به شکوفه‌ها، به باران،
برسان سلام ما را».

سید علی موسوی گرمارودی (ولادت ۱۳۲۰ شمسی) از پیشتازان شعر مذهبی قبل از انقلاب است. از آثار شعری او می‌توان «سرود رگبار»، «عبور»، «در سایه‌سار نخل ولایت»، «چمن لاله»، «خطّ خون»، «تا ناکجا» و «دستچین» را نام برد.

آن چه می‌خوانید، گزیده‌ی یکی از سروده‌های این شاعر معاصر درباره‌ی شخصیت حضرت علی (ع) است از مجموعه‌ی در «سایه‌سار نخل ولایت» که در قالب سپید سروده شده است و زبانی روان، شکوهمند و استوار دارد. این شعر ما را با گوشه‌ای از عظمت و منزلت امام پرهیزگاران آشنا می‌کند.

در سایه‌سار نخل ولایت

خجسته باد نام خداوند، نیکوترین آفریدگاران^۱

که تو را آفرید

از تو در شگفت هم نمی‌توانم بود

که دیدن بزرگی‌ات را، چشم کوچک من بسنده نیست

مور، چه می‌داند که بر دیواره‌ی اهرام می‌گذرد

یا بر خستی خام

تو، آن بلندترین هرمی که فرعون تخیل می‌تواند ساخت

و من، آن کوچک‌ترین مور، که بلندای تو را در چشم نمی‌تواند داشت.

چگونه این چنین که بلند بر زیرِ ماسوا ایستاده‌ای

در کنار تنور پیرزنی جای می‌گیری،

و زیر مهمیز کودکانه‌ی بچگان یتیم

و در بازار تنگِ کوفه ...؟

پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی‌شناختم



یتیم نوازی حضرت علی (ع) - اثر استاد محمود فرشچیان

که عمود بر زمین بایستد ...
پیش از تو، هیچ فرمانروایی را ندیده بودم
که پای افزاری وصله‌دار به پا کند،
و مَشکی کهنه بر دوش کشد
و بردگان را برادر باشد

ای روشنِ خدا
در شب‌های پیوسته‌ی تاریخ
ای روح لیلۃ‌القدر
حتّٰی مَطْلَعِ الْفَجْرِ^۲

●
شب از چشم تو، آرامش را به وام دارد
و طوفان، از خشم تو، خروش را
کلام تو، گیاه را بارور می‌کند
و از نَفَسِ گل می‌روید
چاه، از آن زمان که تو در آن گریستی، جوشان است
سحر از سپیده‌ی چشمان تو می‌شکوفد
و شب در سیاهیِ آن به نماز می‌ایستد
هیچ ستاره نیست که وام‌دار نگاه تو نیست
لبخند تو، اجازه‌ی زندگی است
هیچ شکوفه نیست کز تبار گلخند تو نیست.

●
چگونه شمشیری زهرآگین
پیشانی بلند تو - این کتاب خداوند - را از هم می‌گشاید
چگونه می‌توان به شمشیری، دریایی را شکافت!

●
به پای تو می‌گریم

با اندوهی، والاتر از غم‌گزایی عشق
و دیرینگی غم
برای تو با چشم همه‌ی محرومان می‌گیریم
با چشمانی، یتیم‌ندیدنت
گریه‌ام، شعر شبانه‌ی غم توست ...

●
هنگام که به همراه آفتاب
به خانه‌ی یتیمکان بیوه زنی تابیدی
و صولت* حیدری را
دست‌مایه‌ی شادی کودکانه‌شان کردی
و بر آن شانه، که پیامبر پای ننهاد
کودکان را نشاندی
و از آن دهان که هرّای* شیر می‌خروشید
کلمات کودکانه تراوید،
آیا تاریخ، به تحیر، بر دَرِسرای، خشک و لرزان نمانده بود؟

●
در اُحد
که گل‌بوسه‌ی زخم‌ها، تنت را دشتِ شقایق کرده بود،
مگر از کدام باده‌ی مهر، مست بودی
که با تازیانه‌ی هشتاد زخم، بر خود حد زدی^۳؟

●
کدام وام‌دار تریدی؟
دین به تو، یا تو بدان؟
هیچ دینی نیست که وام‌دارِ تو نیست.

●
دری که به باغ بینش ما گشوده‌ای

هزار بار خیریتراست^۴
مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو



شعر سپید من، روسیاه ماند
که در فضای تو، به بی‌وزنی افتاد
هر چند، کلام از تو وزن می‌گیرد
وسعت تو را، چگونه در سخن تنگ‌مایه گنجانم؟
تو را در کدام نقطه باید به پایان برد؟
فتبارکَ اللهُ، تبارکَ اللهُ
تبارکَ اللهُ احسنُ الخالقین
خجسته باد نام خداوند
که نیکوترین آفریدگاران است
و نام تو
که نیکوترین آفریدگانی.



توضیحات

- ۱ - جمله‌ی معادل آیه‌ی فتبارک الله احسن الخالقین (مؤمنون/ ۱۴) است که شعر با آن آغاز می‌شود، و با آن پایان می‌یابد.
- ۲ - شاعر امام علی (ع) را روح شب قدر می‌داند و به طور غیر مستقیم به نزول روح (جبرئیل) در شب قدر نیز اشاره می‌کند.
- ۳ - در غزوه‌ی احد، علی (ع) با همه‌ی وجود از اسلام و پیامبر دفاع کرد و بیش از هشتاد زخم برداشت. در احکام شرعی کسی که شراب بنوشد، حد بر او جاری می‌شود و به او هشتاد تازیانه می‌زنند. شاعر امام علی (ع) را مست شراب حق توصیف می‌کند و هشتاد زخم غزوه‌ی احد را تازیانه‌هایی می‌داند که به منزله‌ی حد بر بدن او نواخته شده است.
- ۴ - امام علی (ع)، در غزوه‌ی خیبر (خیبر از قلعه‌های محکم یهودیان مخالف پیامبر بود)، در بزرگ قلعه را از جا کند و به جای سپر در دست گرفت. در این جنگ، مرحب خیبری پهلوان معروف یهود به دست امام علی (ع) کشته شد. شاعر می‌گوید: «دری را که به روی اندیشه‌ی ما گشوده‌ای، هزار بار از در خیبر، بزرگ‌تر است.»



خودآزمایی

- ۱ - «گون» و «نسیم» در شعر «سفر به خیر» نماد چه کسانی هستند؟
- ۲ - شعر «سفر به خیر» را با غزل «ناله‌ی مرغ اسیر» اثر عارف قزوینی مقایسه کنید.
- ۳ - بند «چگونه این چنین که بلند بر زبر ماسوا ایستاده‌ای / در کنار تنور...» به کدام داستان در زندگی حضرت علی (ع) اشاره دارد؟
- ۴ - دو توصیف زیبای شاعر را درباره‌ی حضرت علی (ع) بیان کنید.
- ۵ - «با چشمانی یتیم ندیدنت» یعنی چه؟
- ۶ - در آمیختن صولت و رحمت از ویژگی‌های انسان‌های بزرگ است. در کدام بند شعر به این ویژگی حضرت علی (ع) اشاره شده است؟
- ۷ - «شعر سپید من، رو سیاه ماند/ که در فضای تو، به بی‌وزنی افتاد» اشاره به کدام ویژگی‌های شعر شاعر دارد؟
- ۸ - چرا شاعر پیشانی بلند امام علی (ع) را کتاب خداوند می‌داند؟
- ۹ - شعر «در سایه‌سار...» را یک بار دیگر بخوانید و به تلمیحات آن اشاره کنید.

محمد حسن رهی معیری از غزل‌سرایان نامی معاصر (۱۳۴۷ - ۱۲۸۸ ش) بیشتر به پیروی از سعدی، غزل‌گفته و شیوایی و روانی سخن سعدی در سروده‌های او محسوس است.

مجموعه‌ی اشعار وی به نام «سایه‌ی عمر» در زمان حیاتش به چاپ

رسیده‌است.



حدیث جوانی

خارم ولی به سایه‌ی گل آرمیده‌ام
هم چون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
چون اشک در قفای تو با سر دویده‌ام
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق
چون خاک در هوای تو از پا فتاده‌ام
من جلوه‌ی شباب ندیدم به عمر خویش
از جام عافیت می‌تابی نخورده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز
گر می‌گریزم از نظر مردمان، رهی

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف، سایه) شاعر معاصر در سال ۱۳۰۶ در رشت متولد شد. وی از سال ۱۳۳۲ به شعر اجتماعی روی آورد. آثار او عبارت‌اند از: نخستین نغمه‌ها، سراب، سیاه مشق و شبگیر. در زیر غزلی از او می‌خوانیم.

در کوچه‌سارِ شب

درین سرای بی‌کسی کسی به در نمی‌زند
به دشت پرملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند^۱
کسی به کوچه‌سارِ شب در سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظارِ این غبارِ بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند
گذرگهی است پرستم که اندرو به غیر غم
یکی صلا*ی آشنا به رهگذر نمی‌زند
چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات
برو که هیچ‌کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درختِ تر کسی تبر نمی‌زند

تهران دی ۱۳۳۷



توضیح

۱- در این ظلمت اختناق (دوران حکومت سیاه ستم‌شاهی) کسی به فکر آزادی و رهایی نیست.



خودآزمایی

- ۱- بیت «بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم» از حافظ با کدام یک از ابیات «حدیث جوانی» هم‌خوانی دارد؟
- ۲- یک نمونه ایهام و یک نمونه تشخیص در شعر حدیث جوانی پیدا کنید.
- ۳- شعر «حدیث جوانی» را با شعر «متاع جوانی» پروین اعتصامی مقایسه کنید.
- ۴- بیت «بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی‌بری را» از ناصر خسرو با کدام بیت درس «در کوچه‌سار شب» ارتباط معنایی دارد؟
- ۵- «در انتظار غبار بی‌سوار نشستن» کنایه از چیست؟
- ۶- شعرهای این درس جزء کدام نوع ادبی هستند؟

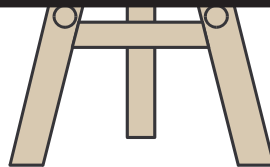
آورده اند که ...

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت: «شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولایت، بر رعیت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد.» گفت: «روزی سزای او بدهم». گفت: «بلی، روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستنده باشد. پس به زجر* و مصادره* از وی بازستانی و در خزینه نهی، درویش و رعیت را چه سود دارد؟»

پادشاه خجل گشت و دفعِ مضرّت* عامل* بفرمود در حال.

سرگرم باید هم اوّل برید نه چون گوسفندان مردم درید

کلیات سعدی



فصل هشتم

سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه

اهداف کلی فصل:

- ۱- آشنایی با جلوه‌های هنری و ادبی سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه‌ی نویسندگان گذشته و حال
- ۳- آشنایی با برخی از چهره‌های ادبی صاحب سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



منظره‌ی سرخه حصار عماری قصر ناصریه، سال ۱۳۰۳ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

ابن بطوطه (۷۷۹ - ۷۰۳ ه.ق) عالم و جهان‌گرد مشهور، در بیست و دو سالگی به قصد زیارت خانه‌ی خدا از طنجه - شهری بندری در مراکش - خارج شد. این سفر مقدمه‌ی سفرهای دیگر ابن بطوطه شد که به مدت سی سال به طول انجامید و او توانست در این مدت با سرزمین‌های بسیاری در شرق و غرب جهان آشنا شود و حتی به چین نیز برود.

ابن بطوطه در سال ۷۵۴ به مراکش بازگشت. سلطان مراکش از او تجلیل کرد و به دبیر خود این جزئی فرمان داد که داستان‌ها و شرح سفر ابن بطوطه را ثبت و ضبط کند. بدین ترتیب، سفرنامه‌ی ابن بطوطه با عنوان رحله‌ی ابن بطوطه یا «تحفة النظار و غرایب الأمصار» پدید آمد. دقت نظر، واقع‌بینی و توصیف‌های ابن بطوطه، سفرنامه‌ی او را در زمره‌ی یکی از بهترین و جالب توجه‌ترین سفرنامه‌ها در آورده است. بخشی از این سفرنامه را به ترجمه‌ی دکتر محمدعلی موحد می‌خوانیم:

مدرسه‌ی امام شوشتری

در تَستُر^۱ در مدرسه‌ی امام شرف‌الدین منزل کردم. این شیخ مردی بود با مکارم اخلاق و فضایل بسیار و جامع بین مراتب دین و دانش. وی مدرسه و زاویه‌ای بنا نهاده که در آن چهار خادم به نام‌های سنبل و کافور و جوهر و سرور به خدمت مشغول بودند. از این چهار تن یکی مأمور اوقاف و دیگری کارپرداز و سومی خادم سِماط* و مأمور تنظیم برنامه‌ی غذا و چهارمی مأمور سرکشی به آشپزها و سقاها و فرآش‌ها بود.

من شانزده روز در این مدرسه ماندم. نه نظم و ترتیب آن را در جایی دیده‌ام و نه لذیذتر از غذاهای آن‌جا غذایی خورده‌ام. به هر کس به اندازه‌ی خوراک چهار تن غذا می‌دادند. خوراک نوعاً عبارت بود از برنج با فلفل که با روغن پخته بودند به اضافه‌ی جوجه‌ی بریان و نان و گوشت و حلوا. شیخ مزبور، هم از حیث صورت و هم از جهت سیرت ممتاز بود. روزهای جمعه پس از نماز در مسجد جامع منبر می‌رفت و من که مجلس وعظ او را دیدم،

همه‌ی وعّاظ* دیگر که در حجاز و شام و مصر دیده بودم در نظرم ناچیز نمودند و از کسانی که من به ملاقات آن‌ها رسیده‌ام، کسی را نظیر او ندیده‌ام. روزی در باغی از آن‌وی که در کنار رودخانه واقع است، در محضر او بودم. فقها و بزرگان شهر حاضر بودند. در اویش* هم از هر گوشه و کنار در آن جا گرد آمده بودند. شیخ همه را اطعام کرد و نماز ظهر را با جماعت به جای آورد و پس به خطبه و موعظه پرداخت. پیش از آن که شیخ به سخن آغاز کند؛ قاریان با آهنگ‌های محزون و نغمه‌های مهیج* به قرائت مشغول بودند. شیخ خطبه را در نهایت سکون و وقار ادا می‌کرد و سخن خود را با اشاراتی از فنون مختلف تفسیر و حدیث و غیره چاشنی می‌داد.^۲ پس از پایان موعظه از هر سو رُقعَه*ها به او فرستادند. چه رسم ایرانی‌ها بر این است که سؤالات خود را در رُقعَه‌ها می‌نویسند و به سوی واعظ می‌اندازند و او یکایک، پرسش‌ها را پاسخ می‌دهد. چون رُقعَه‌ها به شیخ می‌رسید، او همه را در دست جمع می‌کرد تا در پایان یکایک، آن‌ها را برگشود و جواب‌های بسیار به جا و مناسب داد. در این هنگام، وقت نماز عصر فرا رسید و او به نماز پرداخت. مردم هم اقتدا کردند و پس از نماز هر کس به خانه‌ی خود رفت.

□ شعر فارسی در چین

... امیر بزرگ «قرطی» که امیرالأمرا*ی چین است ما را در خانه‌ی خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آن را «طی»^۳ می‌نامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوسفندها را ذبح کرده غذا را پختند. این امیر با همه‌ی عظمت و بزرگی که داشت، به دست خود به ما غذا تعارف می‌کرد و قطعات گوشت را به دست خود از هم جدا می‌کرد و به ما می‌داد. سه روز در ضیافت او به سر بردیم. هنگام خداحافظی پسر خود را به اتفاق ما به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست. مطربان و موسیقی‌دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خواندند. چندین بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند. چنان که من از دهانشان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

در بحر فکر افتاده‌ام

تا دل به مه‌رت داده‌ام

گویی به محراب اندری

چون در نماز استاده‌ام



جهانگیر بر مسندی از ساعت شنی، رقص چترا از بیرون ابوالحسن، مکتب معول

آنچه می‌خوانید بخشی از سفرنامه‌ی «به سوی اصفهان» اثر پیر لوتی (۱۹۲۳ – ۱۸۵۰ میلادی) نویسنده و جهان‌گرد فرانسوی است که با ترجمه‌ی بدرالدین کتابی به فارسی منتشر شده است. او در این اثر، دیده‌های خود را از خلیج فارس تا دریای خزر به تصویر کشیده است.

به سوی تخت جمشید

— پنجشنبه ۳ مه (۱۳ اردیبهشت)

چون در این جا، آفتاب مانند نواحی پست و کم ارتفاع — یعنی نزدیک خلیج فارس — سوزان نیست، شیوه و وقت سفر ما، تغییر کرده است. ما تا اصفهان روزی دو نوبت — صبح و عصر — حرکت خواهیم کرد و هر نوبت چهار تا پنج ساعت طول خواهد کشید و ظهر در کاروان‌سرای به استراحت خواهیم پرداخت؛ بنابراین، باید صبح زود از خواب برخاست. همراهان من و مسافران دیگر روی قالی‌ها و خورجین‌ها و روپوش‌ها — که تجمّلات عمده‌ی این کشور را تشکیل می‌دهند و به این زودی‌ها کهنه و ساییده نمی‌شوند — دراز کشیده‌اند.



قدری جلوتر، دشت پیوسته به دهستان دیده می‌شود و آن طرف‌تر، کشتزارهای خشخاش که گل‌های سپید آن‌ها باز شده است به چشم می‌خورد. در یک سو تا چشم کار می‌کند، مزارع خشخاش امتداد دارد و طرف دیگر، به سلسله کوه‌ها و سنگ‌هایی که منظره‌ی وحشتناکی دارند، ختم می‌شود. پیداست که این گل‌های سفید و بوته‌های زیبا فقط در حال حاضر و در موقع طلوع آفتاب چنین صفا و زیبایی ویژه‌ای دارند و حال آن‌که محصول نهایی‌شان سمّ مؤثری است که ساکنان خاور دور آن‌را با بهایی گزاف می‌خرند و دودش را استنشاق می‌کنند. اکنون آفتاب بالا می‌آید. آن‌چه از تاریکی شب باقی مانده است، از برابر انوار خورشید فرار کرده، بر روی مزارع پر گل – مانند پارچه‌ی قهوه‌ای رنگی که به آهستگی رنگ ببازد – نابود می‌شود.

اما مقصد امروز ما نزدیک است؛ زیرا پس از چهار ساعت راه‌پیمایی، به مقابل کاخ‌های بزرگ داریوش و خشایارشا خواهیم رسید. باید این ویرانه‌ها و آثار قدیمی را دید؛ بنابراین، شایسته است که در آن‌جا توقف کنیم.

پس از آن‌که دو فرسنگ در میان گل‌های خشخاش و چمن‌های نمناک و جویبارها و مسیل^{*} های مهیب راه می‌پیماییم، به قریه‌ای محقر و کوچک می‌رسیم. تعدادی ستون و دیرک بلند و بدون نظم و ترتیب نیز در آن‌جا دیده می‌شود. ستون‌ها هم، بسیار عظیم و غول‌آساست. هر چه بیشتر دقت می‌کنیم، بیشتر به شگفت‌انگیزی آن‌ها پی می‌بریم. این بنا یکی از عجایب بزرگ دنیای کهن است و از حیث غرابت با اهرام مصر برابری می‌کند. اما در این‌جا – در مقام مقایسه با «ممفیس^{*}» – رفت و آمد به میزانی به مراتب کم‌تر صورت می‌گیرد و بدین جهت، اسرارش کم‌تر کشف شده است. پادشاهانی چون خشایارشا و داریوش که دنیا را به لرزه درمی‌آوردند، کاخ‌های خود را در این ناحیه ساخته، آن‌ها را به وسیله‌ی مجسمه‌ها و خطوط برجسته‌ای زینت بخشیده‌اند که دست‌زمان هنوز نتوانسته است آن‌ها را محو و نابود کند. کمی بیش از دو هزار سال پیش، یعنی به هنگام عبور سپاه مقدونیّه از این ناحیه، ملل غربی از وجود این بنا آگاه بوده و آن‌را به نام «پرسپولیس^{*}» می‌شناخته‌اند.

اثاثه و همراهان خود را در کاروان‌سرای محقری که می‌بایستی شب را در آن بگذرانیم

نهاد، پس از صرف ناهار به اتفاق دو تن از جوانان قریه که خود داوطلب راهنمایی ما هستند، به سوی ویرانه‌های تخت جمشید می‌رویم.

ایوان‌ها که ارتفاعشان پنج یا شش برابر بلندی‌های معمولی است، به جای آن که مانند همه جا از خاک و گل ساخته شده باشد و پس از چندی باران آن‌ها را خراب کند، با سنگ‌های بسیار سختی که هیچ‌گاه از بین نمی‌رود، ساخته شده‌اند و این ستون‌های بلندی که از دور مانند دکل‌های کشتی به نظر می‌رسد، ستون‌های یک پارچه‌ی مستقیم و قطوری است که سابقاً طاق کاخ‌های بزرگ را بر روی آن‌ها قرار داده بودند.

اکنون به پلّه‌های سنگی محکم و برآقی می‌رسیم. این پلّه‌ها به قدری عریض‌اند که می‌توانند ارتشی را در یک صف از روی خود عبور دهند. در این جا پیاده می‌شویم تا به بالای ایوان‌هایی که ستون‌هایی بر روی آن‌ها قرار گرفته است، برویم. نمی‌دانم به چه جهت، همراهان ایرانی ما تصمیم گرفته‌اند که اسب‌ها را هم به دنبال ما بالا بیاورند. اسب‌ها در ابتدا مقاومت کرده، عقب می‌زنند، ولی سرانجام تسلیم شده به بالا می‌آیند. نعل‌های آن‌ها بر پلّه‌های باشکوه بنا ضرباتی وارد می‌آورد و صعودشان در میان آرامش و سکوت بی‌انتهای بنا پر سر و صدا است.

اکنون بر فراز ایوان‌ها قرار داریم. جای شگفتی است که این ایوان‌ها بسیار بزرگ‌تر از آن‌اند که از پایین به نظر می‌آیندند. این جا محوطه‌ی بزرگی است که می‌تواند شهری را در خود جای دهد. تعداد ستون‌های بزرگ یک پارچه — مانند درختان یک جنگل — زیاد بوده ولی اکنون تنها بیست عدد از آن‌ها سرپاست که هر کدام به تنهایی از عجایب به شمار می‌رود. ستون‌های دیگر افتاده و تکه سنگ‌هایی از تنه‌ی آن‌ها جدا و در اطراف پراکنده شده است. هنوز تعدادی از سنگ‌های عالی، مخلوط با یک‌دیگر سرپا مانده‌اند. در این جایگاه تنها و جدا افتاده‌ای که آن‌را با سنگ‌های پهن فرش کرده‌اند، هنوز جرز*ها و سردیوارهایی برپاست که به دقت حجاری شده و بر روی آن‌ها با خطوطی برجسته کتیبه‌هایی حک شده است. همه‌ی این آثار به رنگ خاکستری تیره و شکل تمامی آن‌ها یک‌سان است و این مسئله در این ویرانه، امری غیرعادی و بی‌تناسب به نظر می‌رسد. رنگ خاکستری این آثار ناشی از گذشت قرون و رسوب کثافات بر روی آن‌ها نیست، بلکه مربوط به خود آن‌ها



و ماده‌ی ناشناخته و کم‌یابی است که این قصر را از آن ساخته‌اند. این سلسله سنگ‌های بزرگ و تیره رنگ – که از ابتدای حرکتان از دهکده چون دیواری به نظر می‌رسید – اکنون از نزدیک کاملاً بر ما مشرف و مسلط است. ایوان بزرگی که ما بر فراز آن قرار داریم، در این ساعت – یعنی نزدیک غروب – به قدری غم‌انگیز است که به وصف نمی‌آید. بادی آرام و دل‌انگیز می‌وزد. شگفتا! به محض ورود به این محوطه، دو نقش از این هیاکل* غول‌آسا بیش از همه، توجه مرا به خود جلب می‌کند. این دو نقش را از کودکی می‌شناسم و گویا با من آشنایی دارند. بدن آن دو به شکل گاو بالدار و سرهاشان مانند سر انسان است ولی باریش‌های دراز به هم پیچیده و تاج کیانی. بی‌شک با دیدن این دو نقش هوس می‌کنم نظری به گذشته بیفکنم و احساسات دوران کودکی خود را به یاد آورم. احساسات زمان کودکی من اسرارآمیز و در عین حال تند و پرشور بود. من این اشکال را برای نخستین بار در دوازده سالگی دیده‌ام. در همه‌ی کاخ‌های آشوریان، مجسمه‌هایی مانند آن‌ها وجود دارد. به دستور خشایارشا این دو هیکل غول‌آسای بالدار را به شکل پاسبان در آستانه‌ی کاخ‌ها بر پا داشته‌اند. این نگهبانان با شکوه

و عظمت نکاتی را بر من آشکار می‌سازند که هرگز تصوّر نمی‌کردم از آن‌ها آگاهی یابم. تماشای آن‌ها بیش از خواندن ده جلد کتاب مرا به این نکته متوجّه می‌سازد که چشمان زنده‌ی این مرد نیمه‌افسانه‌ای تا چه حد با عظمت و جلال بوده است.

اسب‌ها پا به پای ما در حرکت‌اند و پاهایشان بر روی سنگ‌ها ایجاد صدا می‌کند. در این حال ما به سوی مرکز کاخ‌ها یعنی قصرهای زیبای داریوش پیش می‌رویم. ستون‌ها شکسته و روی زمین پخش شده، ولی هنوز نزدیک به بیست ستون با فواصلی دور، کاملاً راست و ظریف در آسمان صاف برپاست. این ستون‌ها از بالا به پایین کنگره‌دار است؛ پایه‌های عظیم آن‌ها مانند جام گل ساخته شده. چگونه این ستون‌های عظیم و بلند که قسمت‌های بالای آن‌ها به وسیله چوب‌بست به یک‌دیگر متصل نشده از دو هزار سال پیش تاکنون هنوز پابرجا مانده است؟ این نقش‌ها بر روی چه نوع سنگ گران‌بهایی کنده شده که با وجود گذشت قرون و اعصار، هنوز محو نگشته است؟ سخت‌ترین سنگ‌های خارای کلیساهای ما پس از سیصد یا چهارصد سال خراب می‌گردد و کنار آن‌ها یعنی محلّ تقاطع سطوحشان، درست تشخیص داده نمی‌شود. سنگ‌های سماق در روم شرقی و سنگ‌های مرمر یونانی که در هوای آزاد قرار داشته، کاملاً ساییده شده‌اند ولی در این جا، انسان تصوّر می‌کند که این صورت‌های عجیب تازه از زیر دست سنگ‌تراشان بیرون آمده‌اند. این ویرانه‌های آرام و ساکت، به مدد کنیبه‌های بی‌شمار، تاریخ خود و جهان را بازگو می‌کنند. در این جا کوچک‌ترین تکه‌ی سنگ با کسانی که بتوانند نوشته‌ها و آثار بدوی و ابتدایی دوران باستان را بخوانند، سخن می‌گوید. در وهله‌ی اوّل، خطوط میخی مشاهده می‌شود.

گذشته از این خطوط اصلی، افکار تمام کسانی که طیّ قرون مختلف، با شنیدن «پرسپولیس» بدین نقطه جلب شده‌اند، بر حسب تصادف در بخش‌های گوناگون ثبت شده است. در واقع این‌ها یادداشت‌هایی ساده، جمله‌ها و اشعاری قدیمی و ضرب‌المثل‌هایی راجع به دنیا و مافیها* است که با خطوط یونانی، کوفی، سریانی، فارسی، هندی و حتی چینی نوشته شده است: «کجا هستند پادشاهانی که به هنگام نوشیدن ساغر مرگ، در این کاخ‌ها فرمانروایی می‌کردند؟ چه بناهایی که صبح بر پا بود و عصر ویران گشت!» این جملات را سیصد سال پیش مسافر شاعری نوشته و چنین امضا کرده است: «علی پسر سلطان خالد...»

در پشت سالن‌های با شکوه که ستون‌ها به ردیف در آن‌ها قرار داشته است، ساختمان‌های مبهم و درهم و برهمی وجود دارد که اسراری را در خود پنهان کرده است. ظاهراً این‌ها اتاق‌ها و آپارتمان‌هایی عظیم است و در آن‌ها بقایای دیوارها و ستون‌های چهارگوشی که اطراف آن‌ها را به سبک مصریان ساخته‌اند دیده می‌شود. روی این ستون‌ها برگ‌های گل، گچ‌بری شده است.



در این کوهستان، حفره‌های بزرگ سیاهی با اشکال منظم و سردرها و ستون‌های تراش خورده دیده می‌شود. ارتفاع این درها و ستون‌ها مختلف و به اندازه‌ی دهانه‌های گورها و دخمه‌هاست. قطعاً در دخمه‌های اطراف، ذخایر و ثروت‌های شگفت‌آوری موجود است.

خورشید به تدریج پایین می‌رود و سایه‌های ستون‌ها و هیكل‌های پاسبانان، روی خاک این زمین و ایوان سلطنتی درازتر می‌شود. اشیای این ناحیه که از ادامه‌ی بقا و از شکافته شدن در طول قرون مختلف خسته‌اند، اکنون ناظر شبی دیگر خواهند بود. دو هیكل غول‌آسایی که ریش‌هایشان مجعد است، با نهایت دقت به دیده‌بانی مشغول‌اند. یکی از آن‌ها چهره‌ی بزرگ و کبود خود را به طرف دخمه‌های کوه گردانده و دیگری متوجه قسمت‌های دوردست این دشت است که در روزگاران گذشته جنگ‌جویان و فاتحان و فرمانروایان عالم از آن‌جا وارد می‌شده‌اند.

بزها که در ویرانه‌ها به چرا مشغول‌اند، در اثر فریاد چوپانان مسلح که آن‌ها را فرا می‌خوانند جمع می‌شوند، زیرا که این ساعت روز، هنگام هجوم یوزبیلنگان و موقع در معرض خطر قرار گرفتن گله‌ها است. من میل دارم تا شب - و لاقلاً تا هنگام برآمدن ماه - در این‌جا بمانم، اما دو نفر چوپان راهنمای من کاملاً با این نظر مخالف‌اند، زیرا از دزدان و اشباح خیالی و چیزهای نامعلوم می‌ترسند و می‌خواهند پیش از پایان یافتن روز، به دهکده‌ی خود بازگشته در پشت دیوارهای خاکی که از اطراف سوراخ شده است، آرام گیرند. بنابراین ما باید فردا دوباره به این‌جا مراجعت کنیم و اکنون به دنبال بزهایی رهسپار می‌شویم که در درون چمنزار بی‌پایان از ما دور شده‌اند.

پس از عبور از دشت وسیع و طولانی و گذشتن از میان یونجه‌ها و جوها و مزارع خشخاش، به هنگام شفق به کوه‌های دهکده‌ی کوچک و سرانجام به خانه‌ی خاکی و بی‌در و پنجره‌ی خود می‌رسیم. باد بسیار سردی درختان تبریزی بیرون خانه و درخت زردآلوی باغچه‌ی کوچک را به حرکت درمی‌آورد. روز در آغوش آسمان زیبا و سبز رنگ بدرود حیات می‌گوید. در آسمان، رشته‌های باریکی از ابرهای کوچک به شکل عقیق قرمز دیده می‌شود. صدای اذان چوپانان به گوش می‌رسد.

عبرت‌ها چه فراوان‌اند و عبرت پذیرفتن‌ها چه اندک!*

«علی علیه السلام»

* ما أَكثَرَ الْعِبْرَةِ وَ أَلْفَ الْإِعْتِبَارِ!



توضیحات

- ۱- معرّب شوستر
- ۲- سخنان خود را با فنون مختلف علم تفسیر و حدیث همراه می‌کرد تا دل‌نشین و مؤثر باشد.
- ۳- در ترکی «طی» جشن عروسی است.



خودآزمایی

- ۱- این بطوطه به چه رسمی در نماز جماعت شوستر اشاره کرده است؟
 - ۲- دو نمونه از توصیف‌های جزئی این بطوطه را در متن بیابید.
 - ۳- نویسنده‌ی «به سوی تخت جمشید» غروب را چگونه توصیف کرده است.
 - ۴- جملات علی پسر سلطان خالد را در درس «به سوی تخت جمشید» با قصیده‌ی ایوان مداین خاقانی به مطلع زیر مقایسه کنید:
- هان ای دل عبرت بین از دیده عبر کن هان ایوان مداین را آینه‌ی عبرت دان

خاطرات اعتماد السلطنه

محمد حسن خان صنیع الدوله که بعدها به اعتماد السلطنه معروف و ملقب شد، از مقربان دربار ناصرالدین شاه و وزیر انطباعات او بود و در سال ۱۳۱۳ فوت کرد. وی دارای تألیفات متعددی است که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به مرآة البلدان، مطلع الشمس، خیرات الحسان، المآثر والآثار و منتظم ناصری اشاره کرد. اعتماد السلطنه چون در اندرونی شاه راه داشت، نکات قابل توجهی از زندگی خصوصی و مسائل پشت پرده‌ی دربار را به نگارش درآورده است. در زیر بخش‌هایی از کتاب «روزنامه‌ی خاطرات اعتماد السلطنه» به تصحیح ایرج افشار را می‌خوانیم:

ادب درباری!

شاه پلنگ عظیم‌الجثه‌ی قوی هیکلی را شکار فرمودند ... شاه بالای صندلی جلوس فرموده، پلنگ را بالای نطعی انداخته بودند. بعضی از شدت حیرت، دروغی لب‌ها را غنچه کرده، ابروها را بالا انداخته، خراشه نگاه به پلنگ می‌کردند. اما حکیم‌الملک در سر شام معرکه می‌کرد. فضولی‌ها می‌نمود. گاهی بی‌موقع فریاد می‌کرد: «امان! واقعاً شما این پلنگ را زدید؟ اگر امشب به خوابم بیاید، از ترس خوابم مرد!» شاه به یکی فرمود: «برخیز تا بگویم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود».

برخاست. فرمودند: به قدر تو بود!

من عرض کردم: پس به قدر خر بزرگی بوده است!

خیلی خنده شد!

دعای ضد گلوله!

میلیجک ادعا کرده بود شخصی است دعایی دارد گلوله بند! هرکس آن دعا را با خود

دارد، گلوله به او کارگر نیست... قرار شد آن دعا را به گردن مرغی ببندند و هدف تیر نمایند! شخص دعانویس را بالای کوه آوردند. کهنه بسته‌ای را به گردن مرغ بی‌چاره بستند. ملیجک این طرف و آن طرف می‌دوید و اُشتلم* می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمتش را کشیدم که دعایی به جهت ذات ملکوتی صفات همایون بنویسد که شاه، حرز* فرمایند. چرا که مسئله‌ی اختراع دینامیت و قتل امپراتور روس، مرا به وحشت انداخته است!

خلاصه، مرغ را بسته، دعا، به گردنش آویخته، مجول‌خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی شدن همان، مردن مرغ همان!

همه ناراضی!

امین السّلطان* خیلی شکایت از تغیرات* شاه داشت. سبحان‌اللّه! این چه بدبختی است دولت را گرفته! امین السّلطان هم ناراضی. من هم ناراضی. پسرش هم ناراضی. فلان فعله هم شاکی. خدا عاقبت امور را اصلاح کند!

نرود میخ آهنین در سنگ!

سرِ شامِ شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردریک» خواندم. عجیب این که در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تَبّه* است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ تلفت نیستند!

خزانه‌ی ملوکانه!

امروز پیرمردی که اوّل غلام کشیک‌خانه* و بعد قاپوچی* بود حضور آمد. سال جلوس فتحعلی‌شاه متولّد شده و نود و سه سال دارد. بی‌عینک قرآن می‌خواند. شاه بعد از التفت‌های زیاد پنج تومان به او انعام دادند. در دستگاه سلطنت پنج تومان نبود! مرد را وعده دادند که بیاید صاحبقرانیّه* بگیرد. او هم رفت به شاه عرض کرد. شاه هم از جیب خودشان پانزده عدد دوهزاری به او دادند!



حوض خانہی عمارت گلستان سال ۱۳۰۷ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

رعیت پروری!

چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده. تخفیف خواسته بودند^۲. نایب السلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض^۳ و لهجه‌ی آن‌ها!

کرمانی‌ها گفته بودند: خنده کار اطفال است و گریه مال رعیت! آغا محمدخان، صاحب این تخت، شهر کرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم. حالا گریه می‌کنیم که عرض حسابی داریم و شما خنده می‌کنید!

شکار شاهانه!

در سرناهار، پسر میرشکار رسید. عرض کرد: دیشب پلنگی به خیال بردن گوسفندهای شاه، حوالی سرخه حصار آمده بود. هیاهو کرده بودند. به زاغه^{*}ی گوسفندها رفته بود. می‌خواستند شاه را همان ساعت سوار کنند. به ملاحظه‌ی عید و سلام، سوار نشدند. سران سپاه مأمور شدند که بروند دم سوراخ زاغه، پلنگ را مانع از خروج بشوند، تا شاه فردا بروند بزنند!

بالا تر از فتح خوارزم!

دو سه لغت فرانسه از من پرسیدند، گفتم. بعد، عرض کردم: من هفتاد هزار لغت فرانسه می‌دانم!

شاه هم به جهت این که مرا خجل کنند، لغت غیر مصطلح «گوش ماهی زنده» را از من سؤال کردند. من ندانستم. به قدری مشعوف^{*} شدند که اگر خبر فتح خوارزم و بخارا را به او می‌دادند، این قدر شعف برای وجود مبارک دست نمی‌داد!

رجال سبزی پاک کن!

امروز آش پزان است، به رسم معموله‌ی همه ساله، اعظام^{*} اهل اردو و تمام ملتزمین^{*}

حاضر بودند. رجال دولت، سبزی پاک می کردند!

شتر قربانی!

شتر قربانی را امروز با نقاره چپی و مطرب، حضور آوردند. از رسومات قَجَر است که قربانی شرعی را با اسباب طرب می گردانند!

اسکورت ملیجک!

قرار شده که هر وقت ملیجک سوار می شود، چهار فرّاش سوار، دوشاطر، پنج غلام کشیک خانه، همراه او باشد و دایی او هم تفنگ گلوله پر همراه داشته باشد. هر که نزدیک می آید، با گلوله بزند!



دکتر طه حسین، ادیب و پژوهشگر معاصر مصری (۱۹۷۳-۱۸۸۹)، در سه سالگی نابینا شد. اما با استعداد و پشتکاری فوق العاده توانست به سرعت پیشرفت کند و به مدارج عالی تحصیلی و مسئولیت‌های اجتماعی دست یابد. کتاب «الایام» اثر دکتر طه حسین،

تصویر زندگی پر از شیب و فراز اوست. محرومیت‌ها و مشکلات، تقلید کورکورانه و اندیشه‌های ناروای جامعه‌ی نویسنده در این کتاب به خوبی نشان داده شده است. این کتاب از بهترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی معاصر به حساب می‌آید. کتاب «الایام» را شادروان حسین خدیو جم با نام «آن روزها» به زبان فارسی ترجمه کرده است. بخشی از آن را در این جا می‌خوانیم :

آن روزها

در آغاز نابینایی، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجهولات از هیچ چیز نمی‌هراسید و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان روبه‌رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاو او را افزون کرد و آن چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود. مادرش طبق معمول، سفره‌ی غذا را آماده می‌ساخت و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار به خادم کمک می‌کردند، دستور می‌داد.


کودک مانند همه‌ی مردم غذا می‌خورد ولی ناگهان فکری به‌خاطرش رسید : چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هر دو دست

بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ چیز.

در پی این اندیشه، لقمه را با هردو دست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد و سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی‌اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست. اما پدرش با لحنی ملایم و اندوه‌بار گفت: «پسر جان، لقمه را این‌طور بر نمی‌دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

از آن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود. از آن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست‌ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غذا را بر خود حرام کرد و تا روزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد. خود را از خوردن آش و پلو و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خورده شود، محروم کرد؛ زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصور خنده‌ی برادران، یا گریه‌ی مادر، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه‌بار به او تعلیم می‌داد، آزرده می‌شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آن‌چه را که مورخان درباره‌ی ابوالعلائی معری* نقل کرده‌اند دریابد. می‌گویند: «روزی معری شیره‌ی خرما خورده بود. قطره‌ای از آن شیره بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتاق درس وارد شد، یکی از شاگردان پرسید: جناب استاد شیره خورده‌اند؟ معری با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت: آری، خدا آز و هوس را بکشد! از آن پس در سراسر زندگی خوردن شیره را بر خود حرام کرد.» این حادثه، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معری باخبر شود؛ زیرا معری دور از چشم تمام مردم حتی خادمش، غذا می‌خورد. در یکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بر سفره می‌نشست. به خادمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد. آن‌گاه خود وارد این حجره می‌شد، برای غذا خوردن خلوت می‌کرد و به اندازه‌ی اشتها از غذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره‌ی هندوانه‌ی حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد؛ کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردند. خادم معری اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محل



آن روزها

معهود*، که همه روزه غذای معری را در آن جا می گذاشت، نگذاشته بود. چون معری خوش نداشت که از سهم میوه ی خود جو یا شود، از آن بی خبر ماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نچشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود؛ زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می دید.

این کودک بسیار آرزو می کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ولی جرئت نداشت این آرزو را با خانواده ی خود در میان نهد. گرچه در موارد بسیاری، برای خوردن بعضی غذاها تنها می ماند؛ مثلاً در ماه رمضان یا در روزهای جشن و شادمانی که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین را که باید با قاشق خورده شود، آماده می کردند، کودک به واسطه ی ترس از آن که مبدا اندکی از غذا روی سفره بریزد، از حضور بر سر سفره امتناع می کرد. مادر از این خودداری آزرده می شد. سینی مخصوص برایش آماده می کرد و او را با غذایش در اتاقی مخصوص تنها می گذاشت. کودک در را از پشت سر می بست تا هیچ کس در حال غذا خوردن متوجه او نشود.

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد و توانست بدون کمک دیگران به خویشتن بپردازد، این شیوه را از دست نداد. حتی در اوّلین سفر اروپا، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبه رو شد. از حضور در رستوران کشتی خودداری می کرد و غذای او را به کابینش می بردند. سرانجام به فرانسه رسید. برنامه اش این بود که هرگاه در هتلی جای می گرفت یا بر خانواده ای وارد می شد، خواهش می کرد که غذای او را به اتاقش ببرند و از وی نخواهند که بر سر سفره ی عمومی حاضر شود. تا روزگار نامزدی با همسرش، از این عادت دست برداشت. اما این زن او را از بیشتر عادت های چندی که دامن گیرش شده بود باز داشت. عادت مردم گریزی او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود. در میان خانواده ضرب المثل شده بود. پس از آن که بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد، باز هم در میان آشنایان انگشت نما بود. کم غذا می خورد. این کم خوراکی به علت کم اشتهاپی

نبرد، بلکه از آن می‌هراسید که پر خور و شکمو معرفی شود یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد. در آغاز کار، کم خوراک و پرهیز، برای او دشوار می‌نمود ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد. حتی به مرحله‌ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم پر خوری کند.

لقمه را خیلی کوچک می‌گرفت. عمویی داشت که هرگاه لقمه گرفتن کودک را می‌دید، خشمگین می‌شد و منعش می‌نمود و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بردارد. این اصرار، برادران کودک را به خنده وامی‌داشت. همین امر باعث شده بود که کودک از عمویش بسیار متنفر باشد.

از نوشیدن آب در سفره خجالت می‌کشید. می‌ترسید که ظرف آب در دستش بلغزد یا هنگامی که قه‌ج‌* آب را نزدیک او می‌برند، نتواند ظرف را خوب بگیرد. بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود، غذای خشک می‌خورد ولی همین که برای شستن دست از جای برمی‌خاست، به نزدیک شیرآبی که در آن محل بود می‌رفت و خدا می‌داند که چه اندازه آب می‌نوشید! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود و این نوع نوشیدن برای آدم تشنه، از نظر بهداشت درست نبود. بدین جهت، سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد و هیچ پزشکی نتوانست علت این بیماری را بشناسد.

پس از این دیگر خود را از انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها محروم کرد و از هر چیزی، جز آن چه آزارش نمی‌کرد و در معرض تمسخر و دل‌سوزی این و آن قرارش نمی‌داد، دست کشید. محبوب‌ترین بازی‌ها در نظرش آن بود که مقداری آهن پاره را گرد خود جمع کند و در گوشه‌ی اتاق با آن‌ها سرگرم شود. این اشیا را گردآوری می‌کرد و پراکنده می‌ساخت و به یک‌دیگر می‌زد. ساعتی چند بر سر این کار تلف می‌کرد تا آن که خسته می‌شد و بازی را به برادران یا دیگر هم‌سالانش وا می‌گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان در بازی شرکت می‌نمود. بدین شیوه، بیشتر بازی‌ها را بدون آن که لذتی ببرد یا در آن‌ها نقشی داشته باشد، آموخته بود. پس از این نوع بازی، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود. بسیار دوست می‌داشت که به شعر خواندن شاعر یا نقال گوش دهد یا گفت‌وگوی مردان را با پدرش، یا گفت‌و شنود زنان را با مادرش بشنود. سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت.

پدرش با چند تن از دوستان که بسیار به افسانه و داستان علاقه مند بودند، هر روز پس از آن که نماز عصر را می‌گزاردند، گرد هم جمع می‌شدند و به خواندن داستان‌های جنگی و فتوحات اسلام می‌پرداختند. آنان از شنیدن جنگاوری‌های عنتره* و دلاوری‌های بیبرس* و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان، و خواندن کتاب‌های اخلاق و سنت لذت فراوان می‌بردند.

کودک در کنار آنان می‌نشست. کسی به او توجهی نمی‌کرد ولی از آن‌چه می‌شنید غافل نمی‌ماند، بلکه از اثری که این افسانه‌ها در جان و دل شنونده باقی می‌گذاشت نیک باخبر می‌شد. با فرا رسیدن شب، این گروه، برای خوردن شام پراکنده می‌شدند. پس از خواندن نماز عشا بار دیگر جمع می‌شدند و تا پاسی از شب به گفت و شنود می‌پرداختند. نقل می‌آمد و می‌خواند. کودک می‌نشست و گوش فرا می‌داد. افسانه‌های شبانه را مانند داستان‌های عصرانه به خاطر می‌سپرد.

زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند و لب از زمزمه فروبندند. بنابراین، هرگاه یکی از آنان تنها بماند و همدمی نیابد که با او درد دل کند، به انواع گونه‌گون با خویشتن زمزمه می‌کند. اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می‌خواند، اگر غمگین و افسرده باشد، نوحه سرایی می‌کند. زنان مصری با غم و اندوه دائمی خو گرفته‌اند. بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر، آن است که در لحظات تنهایی، رنج‌ها و عزیزان از دست رفته‌ی خود را به خاطر بیاورند و نوحه سرایی کنند. دوست ما به واسطه‌ی شنیدن ترانه و تصنیف* خوانی‌های خواهرانش و نوحه‌گری‌های مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردند، خوشبخت‌ترین مردم بود.

بدین ترتیب، کودک بسیاری از تصنیف‌ها و مرثیه‌ها را به خاطر سپرد و افسانه‌ها و داستان‌های فراوان آموخت. از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آن‌ها و محفوظات، رابطه و پیوندی وجود نداشت. آن مطالب عبارت بود از اوراد* و اذکاری* که پدر بزرگ کهن سال و نابینایش، در صبح و شام می‌خواند.

پدر بزرگ هر سال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید؛ یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود. بدین گونه او نمازهای پنج‌گانه را اول

وقت به جا می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شد! آخرهای شب بیدار می‌شد تا دعای سحر بخواند. پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه* می‌پرداخت و شب دیر می‌خوابید. اتاق خواب کودک مجاور با اتاق پدر بزرگ بود؛ بنابراین، هنگامی که پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد، کودک به صدای او گوش فرا می‌داد. سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که او می‌خواند به خاطر سپرد.

هنوز نه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالی‌ها و بربرها، و اوراد و ادعیه‌ی پارسایان و غزل‌های صوفیان را آموخت. علاوه بر این‌ها تمام قرآن را نیز حفظ کرد.



توضیحات

- ۱- یکی از نزدیکان مورد علاقه‌ی ناصرالدین شاه بود.
- ۲- در مالیات آن‌ها تخفیف داده شود.
- ۳- شکایت



خودآزمایی

- ۱- در خاطرات اعتمادالسلطنه چاپلوسی نویسنده در کدام قسمت‌ها بیشتر دیده می‌شود؟
- ۲- با در نظر گرفتن خاطرات اعتمادالسلطنه، بگویید که دربار قاجار چه ویژگی‌هایی داشته است؟
- ۳- علت تغییر رفتار طه حسین چه بود؟
- ۴- نویسنده خود را با چه کسی مقایسه کرده است؟ چرا؟
- ۵- نویسنده یادگیری مرثیه‌ها، افسانه‌ها و حفظ قرآن را مرهون چه چیز می‌داند؟ چرا؟

مسعود سعد سلمان قصیده سرای توانا (۵۱۵ - ۴۴۰ ق.) بیشتر عمر خود را در سرزمین هند به سر برد. ابتدا در دستگاه غزنویان عزت و مقامی یافت. اما به سعایت بدخواهان گرفتار شد و مدت هفت سال در قلعه‌های «دهک» و «سو» و سه سال در قلعه‌ی «نای» و هشت سال در قلعه‌ی «مرنج» در زندان به سر برد. مسعود در سال‌های اسارت، قصاید بسیاری در شرح احوال خویش در زندان سرود که به «حبسیه» (حبسیات) معروف است. آن چه می‌خوانید، یکی از حبسیات اوست. مسعود سعد سلمان در این سروده از بخت بد خویش و گرفتاری‌اش در زندان شکوه می‌کند.

شخصی به هزار غم گرفتارم

در هر نفسی به جان رسد کارم^۱
بی علت و بی سبب گرفتارم
بسته کمر آسمان به پیکارم
غمخوارم و اختر است خونخوارم^۲
و امسال به نقد کمتر از پارم*
حرفی است هر آتشی ز طومارم^۳
امروز چه شد که نیست کس یارم
از گریه‌ی سخت و ناله‌ی زارم
ناگه چه قضا نمود دیدارم؟^۴
شاید که بس ابله و سبک‌بارم!^۵
دانم که نه دزدم و نه عیارم
تا بند ملک بود سزاوارم؟
گفتم من و طالع نگونسارم
ای وای امیدهای بسیارم!
چون نیست گشایشی ز گفتارم

شخصی به هزار غم گرفتارم
بی زلت* و بی گناه محبوسم
خورده قسم اختران به پاداشم
محبوسم و طالع* است منحوسم*
امروز به غم فزون‌ترم از دی*
طومار* ندامت است طبع من
یاران گزیده داشتم روزی
هر نیمه شب آسمان ستوه آید
زندان خدایگان که و من که!
بندی است گران به دست و پایم در
محبوس چرا شدم، نمی‌دانم
آخر چه کنم من و چه بد کردم
ترسیدم و پشت بر وطن کردم
بسیار امید بود در طبعم
قصه چه کنم دراز، بس باشد

آنچه می‌خوانید بخش‌هایی برگزیده از مقدمه و فصل چهارم کتاب «طرحی از یک زندگی» از پوران شریعت رضوی است.
او در این کتاب به شرح زندگی و افکار همسر خویش، دکتر علی شریعتی متفکر و نویسنده‌ی معاصر (۱۳۵۶ - ۱۳۱۲) پرداخته است:

طرحی از یک زندگی

سال‌های ۴۸ - ۴۵ سال‌های نسبتاً آرامی برای خانواده‌ی ما بود. علی بود و کلاس‌های درسش و خانواده. تقریباً تنها سال‌هایی بود که او اوقاتش را با ما می‌گذراند. نقش پدر و همسر و کار فکری و شغلی‌اش را باهم انجام می‌داد: تدریس در دانشکده‌ی ادبیات مشهد، نویسندگی و بقیه‌ی اوقات بودن با خانواده‌اش.

گاه تمام شب برای نوشتن بیدار می‌ماند. او جا و مکان مشخصی برای نوشتن نمی‌خواست؛ مثلاً اتاق مخصوص کار یا میز شخصی و... به رغم داشتن میز کار در منزل کم‌تر پشت آن می‌نشست و از آن استفاده می‌کرد. در اتاق کارش تشکی انداخته بودیم با پشتی که روی آن می‌نشست. گاهی رادیو را هم روشن می‌کرد. با وجود علاقه‌ای که به داشتن خودکار ظریف‌نویس داشت در بند آن نبود. گاه می‌شد در به در دنبال خودکاری از هر نوع می‌گشت، تا شروع به نوشتن کند. چند عدد کلاسور در رنگ‌های مختلف، به نوشته‌های خصوصی‌اش اختصاص داشت.



اکثر مطالبی که سال‌ها بعد از رفتنش، تحت عنوان «گفت‌وگوهای تنهایی» انتشار یافت، در این کلاسورها نوشته شده بود (به رنگ‌های خاکستری و سبز و...). او اوراقش را با وسواس خاصی از لوازم تحریر فروشی‌های خیابان ارک مشهد تهیه می‌کرد و آن‌ها را اغلب اوقات همراه داشت.
تنها وسواسی که به خرج می‌داد و

خواهشی که داشت این بود که کسی به اتاق کارش نرود و آنجا مرتب و جمع و جور نشود. ولی من خودم به ناچار هرروز بایست به نوشته‌ها و کتاب‌هایش تاحدودی سرو سامان می‌دادم و گرنه احتمال داشت بچه‌ها به آن‌ها دست بزنند و اوراق پاره شود. چرا که علی عادت نداشت نوشته‌هایش را جمع کند. بیشتر این مواقع، شروع به خواندن آن‌چه شب پیش نوشته بود، می‌کردم و در حیرت می‌ماندم که چگونه مغز او آن‌همه خلاقیت دارد و چه‌طور مطالب را آن‌قدر عمیق و با دقت حلاجی می‌کند. وقتی یک صفحه از نوشته‌هایش را می‌خواندم، جذب می‌شدم و همان‌جا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم و چه بسا که ساعتی طول می‌کشید و من در یک جا نشسته بودم و می‌خواندم.

موقع نوشتن، همه‌چیز برایش تحت الشعاع قرار می‌گرفت و به‌رغم علاقه‌ی عمیقش به خانواده، اصلاً یادش نمی‌آمد که خانواده‌ای هم دارد و به هر قیمتی در جست‌وجوی خلوتی می‌گشت تا بتواند بنویسد.

زمانی که نوشتن کتاب کویر را شروع کرد، میل شدیدی به تنهایی و آرامش داشت و به هرکلکی متوسل می‌شد تا از دید و بازدیدها و سماجت برخی از دوستان بگریزد. شب‌ها تا دیر وقت می‌نوشت. بعضی اوقات که من نیمه شب به اعتراض به سراغش می‌رفتم و دستم را به نشانه‌ی تهدید روی کلید برق می‌گذاشتم و از او می‌خواستم استراحت کند - گاه به مدت دو ساعت همان‌طور ایستاده منتظر می‌ماندم - به اصرار از من می‌خواست به او فرصت بدهم تا نوشته‌هایش را تمام کند و می‌گفت: «نمی‌توانم مطالبی را که به ذهنم رسیده نیمه‌کاره رها کنم. معلوم نیست فردا فرصت نوشتن پیدا کنم. اگر رشته‌ی افکارم پاره شود، از سر گرفتن این مطلب دشوار خواهد شد. شاید تا فردا مطلب از یادم برود.»

علی با وجود علاقه‌ی عمیقش به خانواده و فرزند هرگز نتوانست خود را با چهارچوب‌های متداول سنتی پدر و همسر و ... تطبیق دهد، ممکن بود هفته‌ای را با ما بگذراند و راجع به همه‌ی جزئیات - از درس و مشق بچه‌ها گرفته تا شرکت در مراسم خانوادگی... - حساسیت نشان دهد و گاه ماه‌ها بگذرد و نفهمد دور و برش چه گذشته است.

از مسائلی که وی را در این سال‌ها مشغول می‌کرد، به جز تدریس و نگارش، رسیدگی به امور روستاییان کاهک بود. از زلزله‌ی فاجعه‌بار طبس و کاخک، عمیقاً نکان خورد. من بارها دیدم و دیگران نیز، که از یادآوری صحنه‌هایی که دیده بود، به شدت می‌گریست.

یکی از شاهدان و همراهان وی می‌گوید: «در زلزله‌ی طبس در جمع‌آوری وسایل برای زلزله‌زدگان کوشش فراوانی داشت. سخنرانی‌های مهیج او اشک شنوندگان را جاری می‌ساخت. لنگه کفشی را که از زیر خروارها خاک خارج شده بود، به جمع نشان داد، فریاد مردم بلند شد و سپس مردم را به کمک تحریک نمود...»

خواهرش که در این سال‌ها شاگرد وی در دانشکده بود می‌گوید:

«به دنبال زلزله‌ی کاخک، پس از بازگشت از آن‌جا خسته و خاک‌آلود و غمگین بود. به استقبالش رفتم. مقداری لوازم و لباس را که برای زلزله‌زدگان جمع شده بود، نشان دادم تا به گمان خود شادمانش کنم. اما او دستش را بر نرده‌ی حیاط گذاشت و تا می‌توانست به شدت گریه کرد. می‌گفت: «چه قدر دردناک است شاهد این همه مصیبت بودن. دیدن وضع و حال زنی که برای بیرون آوردن جسد کودکانش، خاک را با سرپنجه‌اش می‌خراشد. پیرمردی که به کاشانه‌ی برباد رفته‌ی خود نگاه می‌کند. خانواده‌ی آبرومندی که باید لباس و پتوی کهنه هدیه‌شان کنی...» فردای آن روز به کاخک رفت. دانشجویانی که برادرم را در آن سفر همراهی کرده بودند، می‌گفتند: «شدت ناراحتی و رنج دکتر به اندازه‌ای بود که ما بسیار غمگین‌تر از آن‌چه بودیم، شدیم.»

علاوه بر آن، وضعیت روستایش نیز او را سخت مشغول کرده بود. به خصوص پس از بازگشت از اروپا مرتب به مزیان می‌رفت؛ با روستاییان برخوردی بسیار صمیمی و خودمانی داشت، به زبان خودشان و لهجه‌ی آنان صحبت می‌کرد و این برای روستاییانی که علی‌آقا قبل از هر چیز برایشان پسر آقا شیخ محمدتقی شریعتی بود، بسیار خوشایند می‌نمود.

علی بسیار دوست داشت که کلاس‌های درسش با بحث و گفت‌وگو و سؤال و جواب همراه باشد. پیش می‌آمد که دانشجویان پس از شنیدن پاسخی دقیق و به‌جا و حساب‌شده بی‌اختیار برایش دست می‌زدند.

خواهرش می‌گوید: «دکتر توصیه می‌کرد که خود را به تفکر و تأمل و استنباط عادت

دهید؛ خود را به وسیله‌ی نقلیه بدل نکنید که مطالب را پلی‌کیپی و کتاب‌ها را به حافظه‌ی خود منتقل کنید، بلکه آن‌ها را استدلال نمایید و قدرت استنباط داشته باشید.»
رابطه‌اش با دانشجویان نیز در چارچوب مقررات نمی‌گنجید. می‌کوشید دانشجویان را یکایک بشناسد و روان‌کاوی کند.

یکی از شاگردانش می‌گوید: «روان‌کاو بود؛ بی آن‌که چیزی از خصوصیاتمان بگوییم، با روحیه‌ی یکایک ما آشنا بود. در سر کلاس سعی می‌کرد ما را به حرف زدن وادار کند و نظر ما را بداند. از اظهار نظر ما به‌ویژه هنگامی که نظر تازه‌ای ابراز می‌کردیم یا به برداشت درستی می‌رسیدیم، بسیار خوش حال می‌شد.»

یکی دیگر از دانشجویانش می‌گوید: «دکتر شریعتی، در حواشی اوراق امتحانی بعضی از دانشجویان به اندازه‌ای که خود دانشجو مطلب نوشته بود، توضیحاتی می‌نوشت و آن‌ها را نقد و بررسی می‌نمود، هیچ‌گاه از کار زیاد احساس خستگی نمی‌کرد و در هر مبحثی که وارد می‌شد، کتب متعددی را معرفی می‌نمود.»



... و خلاصه این‌که، علی عارف مسلکی درون‌گرا، روشنفکری متعهد و مبارز، نویسنده و معلمی در پی تفکر و تحقیق بود. یکی از افرادی که برای نخستین بار او را دیده بود، می‌گفت: «آن‌چه در او جلب توجه می‌کرد این بود که به طور فطری از پدیده‌های طبیعی به شگفت می‌آمد، می‌شکفت و لذت می‌برد». آن‌که پرشورترین خطابه‌ها را ایراد می‌کرد، به گواهی اکثر هم‌دوره‌هایش اغلب ساکت و منزوی بود. در برابر قدرتمندان و نیروهای مهاجم مغرور بود و مقاوم، و در برابر هر انعطاف‌خالصانه‌ای تواضعی مضاعف از خود بروز می‌داد. به‌راستی مصداق همان «شدت و رحمت» و «زور نگفتن و نشنیدن» بود.

یک «شهید» را نمی‌بینی که چه شیرین و چه آرام می‌میرد؟
برای آن‌ها که به «روزمرگی» خو کرده‌اند و با خود ماندگارند، مرگ،
فاجعه‌ی هولناک و شومِ زوال است، گم شدن در نیستی است. آن که آهنگ
هجرت از خویش کرده است، با مرگ، آغاز می‌شود. چه عظیم‌اند مردانی که
عظمت این فرمان شگفت را شنیده‌اند و آن را کار بسته‌اند که: «بمیرید، پیش
از آن که بمیرید»!؟

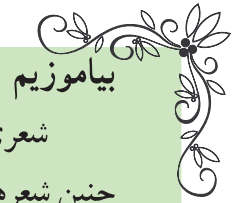
چنین می‌پندارم که در این سوره، مخاطبِ خداوند تنها پیامبر(ص) نیست.
روی سخن با همه‌ی آن‌هایی است که «در جامه‌ی خویش» پیچیده‌اند:
«ای به جامه‌ی خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه‌ات را پاکیزه ساز و
پلیدی را هجرت کن!»!

طین قاطع و کَننده‌ی فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچد و صدای
زنگ‌های این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است، می‌شنوم. هجرت آغاز
شده است و می‌دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه
یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می‌ماند و کاروان می‌گذرد.
کویر



توضیحات

- ۱- هر لحظه کار برای من دشوار و سخت می‌شود؛ کار به جان رسیدن کنایه از بیچاره شدن است.
- ۲- زندانی هستم و بخت با من یار نیست؛ اندوهگینم و ستاره‌ی بختم با من دشمن است.
- ۳- هر آتشی که می‌بینید، مانند حرفی از طومار پشیمانی و ندامت من است یا هر حرف از طومار ندامت من مانند آتشی است.
- ۴- زندان سلطان کجا و من کجا؟ این چه سرنوشت شومی بود که ناگهان به من روی آورد؟
- ۵- سبک‌بار، آسوده خاطر، فارغ‌بال، نادان در این بیت معنی اخیر مراد است.



بیاموزیم

شعری که از مسعود سعد سلمان خواندیم در زندان سروده شده است چنین شعرهایی معمولاً، در بردارنده‌ی اعتراض شاعر به مخالفان و بدگویان و تلاش برای اثبات بی‌گناهی خویش است. شکوه و شکایت از وضع بد خود در زندان و بیان علت به زندان افتادن در این نوع شعرها دیده می‌شود. به این گونه اشعار که در زندان سروده می‌شود **حبسیه** گفته می‌شود. حبسیه یکی از موضوعات ادبیات غنایی است. در تاریخ ادبیات فارسی تنی چند از شاعران چون مسعود سعد سلمان، خاقانی، ملک الشعرا بهار، فرخی یزدی و ... دارای حبسیه هستند.

در این جا بیت آغازین چند حبسیه را با هم می‌خوانیم :

□ نالم به دل چونای من اندر حصار نای

پستی گرفت همّت من زین بلند جای

مسعود سعد

□ صبحدم چون کله* بندد آه دود آسای من

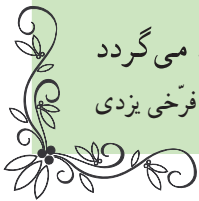
چون شفق در خون نشیند چشم خون بالای من

خاقانی

□ به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد

فرخی یزدی



خود آزمایی

- ۱ - مقصود از بیت «خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم» چیست؟
- ۲ - در بیت «محبوسم و طالع است منحوسم / غمخوارم و اختر است خونخوارم» چه آرایه‌هایی وجود

دارد؟

- ۳- شاعر علت گرفتاری خود را چه می‌داند؟
- ۴- یک نمونه از کاربرد «واو همراهی» را در شعر مسعود سعد بیابید.
- ۵- مطلع یکی از غزلیاتی را که در کتاب ادبیات ۱ و ۲ خوانده‌اید و محتوای حبسیه دارد بنویسید.
- ۶- چند اثر دیگر از نویسنده‌ی «کویر» را نام ببرید.
- ۷- چند جمله‌ی زیبا از نوشته‌های دکتر شریعتی را به کلاس بیاورید و بخوانید.

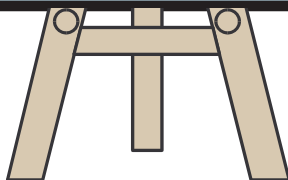
آورده اند که ...

شیخ الشیوخ شبلی - رحمه الله - در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید. اندر آن مسجد، کودکان به کُتاب* بودند و وقت نان خوردن کودکان بود. نان همی خوردند.

به اتفاق دو کودک نزدیک شبلی - رحمه الله - نشسته بودند: یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود.

پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش از او همی خواست. آن کودک این را همی گفت: «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به تو دهم، تو سگ من باش» و او گفتی: «من سگ توام». پسر منعم گفت: «پس بانگ سگ کن». آن بی چاره بانگ سگ بکردی؛ وی پاره‌ای حلوا بدو دادی. باز دیگر باره بانگ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. هم چنین بانگ همی کرد و حلوا همی ستدی. شبلی در ایشان همی نگریست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: «نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی، وی را سگ هم چون خویشتنی نبایستی بود».

قابوس‌نامه





شور عشق

جان ما در بوته‌ی سودا نهاد
 جست‌وجویی در درون ما نهاد
 جنبشی در آدم و حوا نهاد
 لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
 هر کجا جا دید، رخت آن جا نهاد
 منّتی بر عاشق شیدا نهاد
 فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد
 نور خود در دیده‌ی بینا نهاد
 این همه آسرار بر صحرا نهاد
 حسن او چون دست در یغما نهاد
 نام او سر دفتر غوغا نهاد
 فخرالدین عراقی

عشق، شوری در نهاد ما نهاد
 گفت‌وگویی در زبان ما فکند
 از خُستان جرعه‌ای بر خاک ریخت
 دم به دم در هر لباسی رخ نمود
 چون نبود او را معین خانه‌ای
 حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد
 یک کرشمه کرد با خود، آن چنانک
 تا تماشای جمال خود کند
 تا کمال علم او ظاهر شود
 شور و غوغایی بر آمد از جهان
 چون در آن غوغا عراقی را بدید

ادبیات فارسی برون مرزی

اهداف کلی فصل:

۱- آشنایی با جلوه‌های تاریخی، فرهنگی و اجتماعی ادبیات فارسی

برون مرزی

۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی فارسی در افغانستان، تاجیکستان و

هند

۳- آشنایی با برخی از فارسی‌سرایان افغانستان، تاجیکستان و هند

۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ادبیات برون مرزی

زبان و ادبیات فارسی، قرن‌ها در سرزمین‌های دور مانند هند و چین، بین‌النهرین و سواحل مدیترانه گسترش و رواج داشت اما تحولات دو قرن اخیر به ویژه نفوذ استعمار انگلیس باعث شد تا در بسیاری مناطق مانند پاکستان، تاجیکستان، هند و افغانستان تفاوت‌های فراوان در ساختار و واژگان و تلفظ و گونه‌های زبان ایجاد شود. در عصر حاضر جز دو جریان ادبی دری (فارسی رایج در افغانستان) و تاجیکی (فارسی رایج در ماوراءالنهر)، جریانی برجسته باقی نمانده است.

زبان فارسی، از دوره‌ی غزنوی تا حدود صد و پنجاه سال پیش زبان اداری و درباری هند و پاکستان بود و در همین فاصله‌ی زمانی شاعران و نویسندگان بزرگی چون امیر خسرو دهلوی، فیضی دکنی، زیب‌النسا، بیدل دهلوی و اقبال ظهور کردند و آثاری گران‌بها و ارجمند بر گنجینه‌ی ادب فارسی افزودند.

تاجیکستان نیز که از دیرباز بخارا و سمرقندش، پایگاه شاعران و نویسندگان بزرگ بوده است، در عصر ما شاعران و نویسندگان بزرگ و توانایی چون صدرالدین عینی، عبیدرجب، بازار صابر، جلال اکرامی، اسکندر ختلانی، صفیه گلرخسار و محمد علی عجمی را در دامان خویش پرورده است.

سرزمین افغانستان، با گذشته‌ی درخشان ادبی، امروز شاهد شکوفایی شاعران و نویسندگانی است که در افغانستان و به عنوان مهاجر در ایران و دیگر کشورها آثاری ارزشمند خلق کرده‌اند. خلیل‌الله خلیلی، فدایی هروی، سعادت ملوک‌تاش از شاعران توانای سال‌های گذشته‌ی افغانستان و محمد کاظم کاظمی، سید ابوطالب مظفری و فضل‌الله قدسی از شاعران مشهور افغانی مقیم ایران‌اند که تحت تأثیر شاعران پس از انقلاب شعرهای درخور توجه سروده‌اند.

زیب‌النسا متخلص به مخفی (۱۱۱۳ - ۱۰۴۸) از زنان شاعر هند است.
وی در سرودن شعر بیشتر از عرفی شیرازی پیروی می‌کرد. در این جایتهایی
از این شاعر را می‌خوانیم.

کعبه‌ی مخفی

ای آبشار، نوحه‌گر از بهر چیستی؟
چین بر جبین فکنده ز اندوه کیستی؟
دردت چه درد بود که چون من تمام شب
سر را به سنگ می‌زدی و می‌گریستی؟
* *
از قضا آینه‌ی چینی شکست
خوب شد اسباب خودبینی شکست^۱
* *
عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را
دزد دانا می‌گُشد اوّل چراغ خانه را
آن‌چه ما کردیم با خود هیچ‌نابینا نکرد
در میان خانه گم کردیم صاحب‌خانه را
* *
برو طواف دلی‌کن که کعبه‌ی مخفی است
که آن خلیل بنا کرد و این خدا خود ساخت
* *

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش
ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

* *

پروانه نیستم که به یک شعله جان‌دهم
شمع که جان‌گدازم و دودی نیآورم

* *

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند گر برهمن * بیند مرا
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل
هر که خواهد دیدنم گو در سخن بیند مرا



توضیحات

۱ - گویند روزی بر اثر ورزش باد آینه‌ی خانه‌ی زیب‌النسا شکست. فوراً گفت: از قضا آینه‌ی چینی شکست. پدرش، اورنگ زیب، با شنیدن این مصراع جواب داد: خوب شد اسباب خودبینی شکست. چنین حاضر جوابی‌هایی را «بدیهه‌گویی» می‌گویند.

پیاموزیم

به بیت زیر توجه کنید:

عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را
دزد دانا می‌گُشد اول چراغ خانه را
آیا در این بیت، میان دو مصراع ارتباط معنایی وجود دارد؟
این دو مصراع در ظاهر هیچ‌گونه ارتباطی با یک‌دیگر ندارند اما با اندکی

دقت درمی‌یابیم که مصراع دوم در حکم مصداقی برای مصراع اول است و می‌توان جای دو مصراع را عوض کرد یا میان آن دو علامت مساوی (=) گذاشت. این ارتباط معنایی بر پایه‌ی تشبیه است.

به این نوع کاربرد شاعرانه «اسلوب معادله» می‌گویند.

اکنون به چند نمونه‌ی دیگر از آرایه‌ی «اسلوب معادله» توجه کنید :

□ آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

(صائب)

□ دود اگر بالا نشیند، کسر شأن شعله نیست

جای چشم ابرو نگیرد، گرچه او بالاتر است

(صائب)

*

□ بی‌کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود

پسته‌ی بی‌مغز چون لب وا کند رسوا شود

*

□ سعدی از سرزنش غیر نترسد هیئات

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

(سعدی)

*

□ عیب پاکان، زود بر مردم هویدا می‌شود

موی اندر شیر خالص زود پیدا می‌شود

*





- ۱- در مصراع «در میان خانه گم کردیم صاحب‌خانه را» مقصود از صاحب‌خانه کیست؟
- ۲- در مصراع «برو طواف دلی‌کن که کعبه‌ی مخفی است» چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۳- بیت زیر از صائب با کدام بیت زیبای نَسَبا ارتباط معنایی دارد؟
رنگین سخنان در سخن خویش نهان‌اند از نکهت خود نیست به هر حال، جدا گل

درس بیست و چهارم

شعری که می‌خوانیم از محمد کاظم کاظمی (تولد ۱۳۴۶) شاعر معاصر افغانی است. او این شعر را در رثای یکی از دوستان شهیدش سروده است.

مسافر

و آتش چنان سوخت بال و پرت را
که حتی ندیدیم خاکسترت را
به دنبال دفترچه‌ی خاطرات
دل‌گشت هر گوشه‌ی سنگرت را
و پیدا نکردم در آن کنج غربت
به جز آخرین صفحه‌ی دفترت را :
همان دستمالی که پیچیده بودی
در آن مهر و تسبیح و انگشترت را
همان دستمالی که یک روز بستی
به آن زخم بازوی هم‌سنگرت را
همان دستمالی که پولک نشان شد
و پوشید اسرار چشم‌ترت را
سحر، گاه رفتن زدی با لطافت
به پیشانی‌ام بوسه‌ی آخرت را

و با غربتی کهنه تنها نهادی
مرا، آخرین پاره‌ی پیکرت را
و تا حال می‌سوزم از یاد روزی
که تشییع کردم تن بی‌سرت را
کجا می‌روی؟ ای مسافر، درنگی
ببر با خودت پاره‌ی دیگرت را



فجر، اثر سید حمید شریفی آل هاشم



ادبیات گذشته‌ی تاجیکستان بسیار درخشان و دارای چهره‌های بزرگی است. از ابتدای قرن بیستم و با روی کار آمدن کمونیست‌ها، ادبیات تاجیکستان دچار تنگنا و افول شد اما در سال‌های اخیر شاعران و نویسندگانی چند از این سرزمین آثاری موفق و ارزنده آفریده‌اند. شعری که می‌خوانید از اسکندر ختلانی (متولد ۱۹۵۴ در کولاب) است. احساس لطیف شاعر و شور حماسی و دل‌بستگی او به ادبیات و وطن‌دبی خویش در این شعر تجلی می‌یابد.

ریشه‌ی پیوند

در خون من غرور نیاکان نهفته است
 خشم و ستیز رستم دستان نهفته است
 در تنگنای سینه‌ی حسرت کشیده‌ام
 گهواره‌ی بصیرت مردان نهفته است^۱
 خاک مرا جزیره‌ی خشکی گمان مبر
 دریای بی‌کران و خروشان نهفته است



بخارا - مدرسه‌ی الغ بیک - سال ۱۴۹۷ م

خالی دل مرا تو ز تاب و توان مردان
شیر ژیان میان نیستان نهفته است
پنداشتی که ریشه‌ی پیوند من گسست
در سینه‌ام هزار خراسان نهفته است



توضیح

۱ - سینه‌ی من گهواره‌ی بصیرت مردان است یعنی سینه‌ی من سرشار از بصیرت است.



خودآزمایی

- ۱ - در بیت سوم شعر مسافر منظور از کنج غربت چیست؟
- ۲ - بولک نشان شدن دستمال نشانه‌ی چیست؟
- ۳ - شاعر آخرین برگ دفتر شهید را چه می‌داند و آن را چگونه توصیف می‌کند؟
- ۴ - در شعر «ریشه‌ی پیوند» منظور شاعر از «در سینه‌ام هزار خراسان نهفته است» چیست؟
- ۵ - شعر «ریشه‌ی پیوند» بیانگر کدام احساس شاعر تاجیکی است؟

مناجات

الهی، زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم، کرم بُود.
الهی، تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم با آن که بی‌نیازی از من. پس من
چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم.
الهی، من غریبم و ذکر تو غریب. و من با ذکر تو اِلَف گرفته‌ام؛ زیرا که غریب با غریب
اِلَف گیرد.

الهی، شیرین‌ترین عطاها در دل من رجای تو خداوند است و خوش‌ترین سخن‌ها بر
زبان این گنه‌کار، ثنای توست و دوست‌ترین وقت‌ها بر این بنده‌ی مسکینِ گنه‌کار، لقای
توست.

الهی، مرا عمل بهشت نیست و طاقتِ دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.
الهی، اگر فردا گویند چه آوردی؟ گویم: خداوندا، از زندان، موی بالیده و جامه‌ی
شوخنگن و عالمی اندوه و خجلت توان آورد. مرا بشوی و خلعت فرست و مپرس!

تذکرۃ الاولیای عطار

□ فهرست واژگان دشوار متن

امواج مافوق صوت : امواج فوق صوت ؛ امواجی که فرکانس آنها بالاتر از ۲۰,۰۰۰ هرتس است و شنیده نمی‌شود.

امیرالأمرا : امیرامیران، فرمانده کل سپاه

اوراد : وردها، دعاها

ایار : از ماه‌های رومی که برابر ماه سوم بهار است.

بادی : آغاز، دراصل اسم فاعل از «بدء» به معنی شروع کننده.

بارگی : اسب، «باره» نیز به همین معنی است.

باشدکه : به آن امید که

بحبوحه : میان، وسط

بدسگال : بداندیش، بدخواه، صفت فاعلی مرکب

مرحّم، جانشین اسم

برهمن : پیشوای روحانی آیین برهمنی

بسمل کردن : سر جانور را بریدن ؛ از آن جا که

مسلمانان در وقت ذبح جانور «بسم الله الرحمن

الرحیم» می‌گویند، به همین دلیل، به عمل ذبح

«بسمل کردن» گفته می‌شود.

بقولات : جمع بقول و آن جمع بقل است به معنی

سبزی و تره بار.

بلا معارض : بی‌رقیب

بَلَعْتُ : آن را فرو بردم. «صیغه ی بلعت» چیزی را

خوراندن، آن را به حلق فروبردن، آن را خلاف

حق تصرف کردن و بالا کشیدن.

بَنان : انگشت

بهره : حق مالک، قسمت صاحب زمین

آزگار : زمانی دراز، به‌طور مداوم، تمام و کامل

آذآر : ماه اوّل بهار، از ماه‌های رومی است.

ابدال: جمع بدل یا بدل و بدیل به معنی اولیاءالله :

مردان خدا، نیک‌مردان

آبرش : اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد ؛ دراین جا

مطلق اسب منظور است.

إدبار: پشت کردن، بدبختی

ادعیه: دعاها

آذکار: ذکرها، وردها

ارتجالاً: بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن،

بی‌درنگ

استرحام: رحم خواستن، طلب رحم کردن.

استشاره: رای زدن، مشورت کردن.

استیصال: ناچاری، درماندگی

اسلیمی: مُمال اسلامی ؛ از طرح‌های هنری، مرکب

از بیج و خم‌های متعدّد

اشباح: جمع شبح، کالدها، سایه‌ها، سیاهی‌هایی که

از دور دیده شود.

اشتلم : لاف‌زدن.

اصبحت امیراً و امسیت اسیراً : بامداد امیر بودم

و شبانگاه اسیر.

اعاظم : بزرگان، بزرگ‌تران

افگار : آزوده، زخمی، خسته، مجروح

اقبال : روی آوردن، خوشبختی

الماس پیکان : تیری که نوک آن سخت برنده و

درخشان و جلا داده باشد.

پار : سال گذشته

پتیاره: مهیب، زشت

پرت و پلا : بیهوده، بی معنی. به این نوع ترکیب‌ها که در آن‌ها لفظ دوم اغلب بی معنی است و برای تأکید لفظ اول می‌آید، «مرکب اتباعی» یا اتباع می‌گویند. پیکان : در درس «رستم و اشکبوس» این کلمه به معنای فلز یا آهن نوک تیز و نیزه آمده است.

تاس : کاسه‌ی مسی که با خود به حمام می‌بردند.

تپق : گرفتگی زبان

ترفیع : بالا بردن.

ترگ : کلاه خود

تصنیف : نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود.

تعلل : بهانه کردن، بهانه آوردن، بهانه جویی.

تغییرات : جمع تغییر : دگرگون شدن، برآشفتن،

خشمگین شدن.

تفتیش : بازرسی، بازجست، وپژوهیدن.

تفقّد : دل جویی

تقریر : بیان، بیان کردن.

تلطف : مهربانی کردن، نرمی کردن.

تموز : ماه اول تابستان، از ماه‌های رومی است.

تنبوشه : لوله‌ی سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیر

خاک یا میان دیوار گذارند تا آب از آن عبور کند.

تنبه : بیداری، آگاهی، هوشیاری

توتیا : اکسید طبیعی و ناخالص روی که محلول آن

گندزدایی قوی است. در قدیم این اکسید را در

جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی به صورت

گرد روی پلک‌ها می‌پاشیدند این ماده‌ی شفافبخش

در تعبیر شاعرانه وسیله‌ای است برای روشنایی

چشم. توتیا را با سرمه که گرد نرم شده‌ی سولفور

آهن یا نقره است و در قدیم برای سیاه کردن پلک‌ها

و مژه‌ها به کار می‌رفته است، نباید اشتباه کرد.

تورّم علمی: افزایش مداوم و بی رویه‌ی سطح عمومی

قیمت‌ها. تورّم غیر علمی آن است که تورّم مثلاً

براساس شایعات یا امور مصنوعی به وجود آید.

جافی : جفا کننده، جفاکار

جانی : از سوی جان ؛ این کلمه قید است و «یای» آن

یای قیدساز یا یای جانشین توین است. این کلمه

به جای کلمه‌ی غلط «جانا» به کار رفته است.

جبهه: پیشانی

جرز : دیوار اتاق و ایوان

جزمیت : قطعیت و یقین

جُوال : ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کنند.

چُلْمَن: کسی که زود فریب بخورد ؛ نالایق و بی‌دست و پا

چوبه: تیری که از جنس چوب خدنگ باشد.

حازم : دور اندیش، هوشیار

حجب : شرم و حیا

حرب : آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزه

...

حِرز: دعایی که بر کاغذ نویسند و باخود دارند. بازوبند،

تعویذ

خاییدن : جویدن، به دندان نرم کردن.

خدنگ : درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر

و نیزه و زین اسب سازند.

خسته: مجروح، آزرده

خفایا : جمع خفیّه، به معنی پنهان‌ها، در خفایای خاطر :

در جاهای پنهان ذهن

خلنگ : نام گیاهی است ؛ علف جارو

خیره خیر: بیهوده

در اویش : درویشان. امروزه جمع بستن کلمات فارسی

در قالب‌های عربی جایز نیست.

درزی : خیاط

دستوری : رخصت ، اجازه دادن.

دمدمه : در این جا به معنی نزدیک، حدود، حوالی. در اصل به معنی با خشم سخن گفتن و آواز دادن است.

دُوری : بشقاب بزرگ و مقعر

دی : روز گذشته، دیروز

دیلاق : آدم قد دراز

ذَرع : معادل ۱/۰۴ متر، گز

رفع کردن: شکایت کردن، دادخواهی کردن.

رقعه : قطعه‌ی کاغذی که روی آن می‌نویسند.

رمانتیک : داستانی، افسانه‌ای؛ اثری به سبک رمانتیسیم

زاغه : سوراخی است در کوه یا تپه یا بیابان که محل

استراحت چارپایان است، آغل

زجر : آزار، اذیت، شکنجه

زَلت : لغزش، خطا

ستوه : درمانده و ملول

سحاب : ابر

سعایت: سخن چینی

سفاهت : بی‌خردی، کم‌عقلی

سماط : سفره

سندروس : صمغی است زرد رنگ که روغن کمان از

آن می‌گرفته‌اند. در درس فقط زردی آن منظور

است.

سنگ سماق : سنگی سخت و متمایل به صورتی یا

سبز است و چون مقاومت و سختی زیادی دارد،

در ستون‌های سنگی ساختمان‌ها و برای ساختن

سنگ آسیاب از آن استفاده می‌شود.

سوفار : دهانه‌ی تیر، جایی از تیر که چله‌ی کمان را در

آن بند کنند.

سهم: ترس

شخیص : بزرگ و ارجمند

شکوم : شگون، میمنت، خجستگی، چیزی را به فال

نیک گرفتن.

شولا: خرقة، خرقة‌ی درویشان

صبا : باد خنک و لطیفی که از جانب شمال شرق

می‌وزد؛ صبا نماد پیام‌رسانی است.

صبح : در این جا یعنی آن‌چه باعث سرخوشی و نیروی

معنوی فرد شود.

صلا زدن : آواز دادن، صدا کردن.

صلوات : جمع صلوات، به معنی رحمت و بخشایش

حق تعالی، درودها

صورت شد: روشن شد.

صولت : هیبت

ضمیر : باطن

ضییاع: جمع ضیعت: زمین زراعتی، دارایی

طارمی : زرده‌ی چوبی یا آهنی که اطراف محوطه یا

باغی نصب کنند.

طالع : برآینده، طلوع‌کننده، فال، بخت، اقبال

طلسم: اصلاً یونانی است به معنی نقش‌ها و دعاهایی که

به وسیله‌ی آن کاری خارق‌عادت انجام دهند. طلسم

کسی را شکستن : مشکل کسی را که دیگران از

حل آن عاجزند برطرف کردن.

طومار: نامه، کتاب، دفتر، نوشته‌ی دراز، لوله‌ی کاغذ

عاریه: آن‌چه از کسی برای رفع حاجتی بگیرند و پس

از رفع نیاز آن را پس دهند.

عامل: حاکم، والی

عروج : به بلندی رفتن، بالا آمدن.

عقار: آب و زمین

عنود : ستیزه‌کار

غرّه : مغرور، گول خورده.

غضنفر: شیر

غَلّیان: جوشش، جوش و خروش

فتوح : گشایش حاصل شدن چیزی بیش از حد انتظار

فیاض: بسیار فیض دهنده، جوان مرد، بسیار بخشنده.
قاب: آسمانه و قوس بنا از طرف داخل که آن را از
چوب می سازند.

قاپوچی: دربان، لغتی ترکی است.

قدح: کاسه

قلیه: نوعی خوراک از گوشت که آن را در تاوه یا
دیگ بریان می کنند.

قهر: عذاب کردن، چیره شدن، خشم، غضب

کبریا: عظمت، بزرگی

کت: شانه، کتف

کُتاب: جمع کاتب، نویسندگان؛ در این جا یعنی مکتب

کتل: تل بلند، پشته‌ی مرتفع

کشیک خانه: پاسدارخانه

کلّه: خیمه‌ای از پارچهٔ تُتک و لطیف که آن را هم چون

خانه می دوزند؛ پشه بند، حجله‌ی عروسی

کُمیت: اسب سرخ مایل به سیاه

کوکب: ستاره

کومه: خانه‌ای از نی و علف که کشاورزان و باغبانان

در آن می نشینند؛ آلونک، کپر، کلبه

کبر: نوعی جامه‌ی جنگی، خفتان

گون: گیاهی است از تیره‌ی سبزی آسأها درختچه‌ای

حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار

است و غالباً به حالت خودرو و در نواحی

کوهستانی و زمین‌های بایر می‌روید.

لا به: تضرع، التماس، اظهار نیاز

لطیفه: گفتار نغز، مطلب نیکو، نکته‌ی باریک

مألوف: الفت گرفته، انس گرفته.

ماسوا: مخفف ماسوی الله؛ آن‌چه غیر از خداست،

همه‌ی مخلوقات.

مافیها: آن‌چه در او (آن) است.

مایحتوی: آن‌چه درون چیزی است.

متراکم: برهم نشیننده، روی هم جمع شده، گرد آینده.

متفرّعات: توابع، وابسته‌ها

مجرّد: غیرمادّی، امری که روحانی محض باشد، آن‌چه

منزّه از ماده باشد مانند عقل و روح

مخذول: خوار، زبون گردیده.

محظوظ: بهره ور

مدلت: خواری و بدبختی

مذموم: نکوهیده، زشت، مذمت شده.

مُسکر: چیزی که نوشیدن آن مستی می‌آورد؛ مثل

شراب

مسپیل: جایی که سیلاب از آن بگذرد؛ محلّ عبور

سیل، جای سیل گیر

مشعوف: شادمان

مصادره: تاوان گرفتن، جریمه کردن، خون کسی را به

مال او فروختن.

مصاف: جمع مصف به معنی محل‌های صف بستن،

میدان‌های جنگ، به مصاف رفتن: رفتن به رزمگاه

و جنگ

مضرت: زیان، زیان رسیدن، گزند رسیدن.

مضع: آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدن.

مظالم: مخفف مجلس مظالم: مجلسی که در آن به

شکایت‌های مردم درباره‌ی ظلم‌هایی که بدانان شده

بود، رسیدگی می‌شد.

معاصی: گناهان، جمع معصیت

معهود: عهد شده، شناخته شده، معمول

مفتول: رشته‌ی دراز و باریک فلزی، سیم

مکاید: جمع مکیدت، مکرها، خدعه‌ها

ملتزمین: کسانی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت

می‌کنند؛ همراهان

مناعت: بلندنظر بودن، طبع عالی داشتن.

منحوس: شوم، نامیمون، بداختر

مُنْكَرٌ : زشت، ناپسند

مَوْحِشٌ : وحشت آور، ترسناک

مِهْيَبٌ : هیجان آور، برانگیزنده

مِيعَادٌ : جای وعده، وعده‌گاه، زمان وعده

مِینَا : آبگینه، شیشه

مِینُو : بهشت

نِیسَانٌ : از ماه‌های رومی است که بخشی از آن در

فروردین و بخشی در اردیبهشت واقع می‌شود.

وَجَنَاتٌ : جمع وجنه، رخسار

وَدُودٌ : بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده، صفتی از

صفات خدای تعالی است.

وُعَاظٌ : جمع واعظ، پند دهنده، اندرزگوی.

وَلِیمَهٌ : طعامی که در مهمانی و عروسی می‌دهند.

هُرّاً : صدا و غوغا، آواز مهیب

هَلَهٌ : صوت تنبیه به معنی «آگاه باش».

هَلِیمٌ : غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت

می‌پزند. اصل این کلمه، هلام بوده و ممال شده است

و نوشتن آن به صورت «حلیم» نیز متداول است.

هُمَا : پرنده‌ای از راسته‌ی شکاریان، دارای جنّهای نسبتاً

درشت. در زبان پهلوی به معنی فرخنده است و به

همین دلیل، نماد سعادت واقع شده است.

هَیَاکُلٌ : اندام‌ها، صورت‌هایی که به اسم ستاره‌ای از

ستارگان می‌ساختند. (جمع هیکل)

هَیمَهٌ : هیزم

یوزبانٌ : کسی که مأمور نگهداری و حفظ و تربیت

یوزهای شکاری است.

□ فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها

ادیب پیشاوری (۱۳۴۹-۱۲۶۰ه.ق): سیداحمدبن شهاب الدین پیشاوری ادیب و شاعر مشهور عصر خود بود. وی دوران زندگی‌اش را در تحصیل علم و تزکیه‌ی نفس سپری کرد. دیوان اشعار وی به چاپ رسیده است.

اُدیسه: کتاب حماسی هومر، شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. از این کتاب می‌توان مجموعه‌ی آداب و اخلاق یونانیان قدیم را دریافت.

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید: کتابی است در احوال شیخ ابوسعید ابی‌الخیر که محمدبن منور (یکی از نوادگان وی) آن را نگاشته است.

اسکندر نامه: از مثنوی‌های نظامی گنجوی که شامل دو بخش شرفنامه و اقبال نامه است.

اسماعیل سامانی: اسماعیل بن نوح سامانی یکی از پادشاهان سامانی که در سال ۲۹۵ه.ق کشته شد.

اشتاین بک (جان): نویسنده‌ی آمریکایی قرن بیستم که در نوشته‌های خود، دقایق حالات زندگی محرومان و رنج‌دیدگان را شرح داده است؛ بی‌آن‌که گفتارش ملال‌آور باشد. از آثار او می‌توان مراتع بهشتی، خوشه‌های خشم، موش‌ها و آدم‌ها را نام برد.

اشکبوس: پهلوانی کشانی که به یاری افراسیاب آمد و سرانجام به دست رستم کشته شد.

آدم: نخستین پدر آدمیان که با همسرش «حوا» در بهشت زندگی می‌کردند و چون از میوه‌ای که خداوند خوردن آن را ممنوع کرده بود خوردند، از بهشت رانده شدند و به زمین آمدند.

آشور (آسور): سرزمینی قدیمی است که در بخش میانی رود دجله و کوهستان‌های مجاور آن قرار داشته است.

آفریقا = افریقا: یکی از قاره‌ها که از شمال به دریای مدیترانه و از مشرق به دریای هند محدود است. آقا محمدخان قاجار: مؤسس سلسله‌ی قاجاریه که با انقراض دولت زندیه به قدرت رسید.

آل‌ارسلان: دومین پادشاه سلسله‌ی سلجوقی ایران که در قرن پنجم می‌زیست. وی قلمرو خود را تا حدود چین و روم گسترش داد و امپراتور روم را مغلوب و اسیر کرد.

آل احمد (جلال) (۱۳۴۸-۱۳۰۲): نویسنده‌ی مشهور ایرانی که از خانواده‌ای روحانی بود. آثار او شامل چهار دسته‌ی سفرنامه‌ها (مثل خسی در میقات)، داستان‌ها (مانند مدیر مدرسه)، مقالات (مانند غرب‌زدگی) و ترجمه‌ها (مثل قمارباز) است. آمریکای لاتین: قسمت جنوبی قاره‌ی آمریکا شامل کشورهای کلمبیا، اکوادور، پرو، شیلی، آرژانتین، اروگوئه، پاراگوئه، برزیل، بولیوی، ونزوئلا و گویان.

افغانستان: از کشورهای آسیای مرکزی که با ایران، ازبکستان، ترکمنستان و پاکستان همسایه است. مرکز حکومت افغانستان «کابل» است.

اقبال لاهوری (محمد): شاعر و متفکر پاکستانی، آخرین شاعر بزرگ فارسی‌گوی شبه قاره‌ی هندوستان است. او از متفکران پیشرو و اصلاح‌طلب و از مؤسسان کشور پاکستان بود.

الکساندر دو ما (پدر): رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس مشهور فرانسوی قرن نوزدهم. حجم آثار او بالغ بر سیصد کتاب است که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان سه تفنگدار و کنت مونت کریستو را نام برد.

امیر ارسلان: قهرمان یکی از مشهورترین داستان‌های عامیانه‌ی فارسی که بسیار مورد توجه مردم بوده است. این داستان اثر نقیب‌الممالک، نقال ناصرالدین شاه است.

امین سلطان (امین السلطان): میرزا علی‌اصغرخان اتابک اعظم از رجال دوره‌ی ناصرالدین شاه بود که در چهار سال آخر حکومت وی سمت صدارت داشت.

ایلیاد: یکی از آثار حماسی هومر شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. این کتاب از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می‌رود.

بتھون (لودویک فان): آهنگساز معروف آلمانی قرن هجدهم و نوزدهم (۱۸۲۷ - ۱۷۷۰ م) است. آثار او و از جمله سمفونی‌هایش پر از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر اوست. بتھون در آخر عمر قدرت شنوایی خود را از دست داد.

بحرین: مجمع‌الجزایری بین شبه جزیره‌ی قطر و خاک عربستان. بندر بزرگ آن «منامه» است.

بخارا: شهری مشهور در ماوراءالنهر، پایتخت

سامانیان نیز بوده و امروز جزء جمهوری ازبکستان است.

بلخ: شهری بزرگ در خراسان قدیم و اکنون نام شهر کوچکی در شمال افغانستان است.

بیرس (تولد ۶۲۵): بیرس بن عبدالله در هجوم تاتار اسیر و به غلامی فروخته شد. امیر علاءالدین او را خرید و او در سایه‌ی همت و زیرکی به مرتبه‌ی حکومت رسید و سپس در قاهره به تخت نشست.

بیرونی، ابوریحان: محمد بن احمد خوارزمی از علما و بزرگان ایران و جهان است. او همراه سلطان محمود به هند رفت و شرح تحقیقات این سفر را در کتاب «تحقیق ماللهند» تألیف کرد. آثار دیگر بیرونی «آثارالباقیه عن القرون الخالیه»، «التفهیم

لاوائل صناعة التنجیم» و «قانون مسعودی» است. بین‌النهرین: ناحیه‌ای در آسیای غربی در امتداد دو رود دجله و فرات. دولت‌های آشور و بابل در این منطقه به وجود آمده‌اند.

بیدل دهلوی: ابوالمعالی عبدالقادر بیدل شاعر پارسی‌گوی هندی است. او در نظم و نثر سبکی خاص داشت. شعر او از بهترین نمونه‌های سبک هندی به‌شمار می‌رود. در آثار بیدل افکار عرفانی با مضامین پیچیده و استعارات و کنایات درهم آمیخته است.

پاکستان: از کشورهای همسایه ایران. پرسپولیس: کلمه‌ای است یونانی به معنی شهر پارس، در این جا منظور یکی از کاخ‌های پادشاهان هخامنشی در مرو دشت فارس است. ساختمان این کاخ در زمان داریوش آغاز شد.

تاجیکستان: از جمهوری‌های تازه استقلال یافته‌ی شوروی سابق.

تاریخ فردریک کبیر: اثری از توماس کارلایل (۱۷۹۵-۱۸۸۱).

تاریخ و صفات: کتابی است تاریخی تألیف «وصاف الحضرة» که به بخشی از تاریخ مغول پرداخته است. تشریح کتاب نمونه‌ی سبک مصنوع و متکلف است.

تحفة الإخوان: کتابی است از کمال الدین عبدالرزاق کاشانی نویسنده‌ی قرن دهم.

توران: سرزمین تور، یکی از سه پسر فریدون. سرزمینی در آن سوی جیحون تا دریاچه‌ی آرال. جنگ‌های ایران و توران بخش مهم داستان‌های ملی ما را تشکیل می‌دهد.

توس: پهلوان ایرانی، فرزند نودز.

تولم: یکی از دهستان‌های فومن.

تهران مخوف: رمانی از مرتضی مشفق کاظمی (۱۳۵۶-۱۲۸۷)، این کتاب نخستین رمان اجتماعی است که در آن وضع حقارت آمیز زنان ایرانی به تصویر کشیده می‌شود.

چاچ: منطقه‌ای بزرگ و آبادان از ماوراءالنهر در کنار رود سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود و مرکز جمهوری ازبکستان است.

چین: کشوری وسیع و پرجمعیت در قاره‌ی آسیا. این نام از سلسله‌ی پادشاهان تسین گرفته شده است. حلب: شهری در شام (سوریه).

حوّا: نخستین زن، همسر آدم(ع).

خاش: ۱- از شهرهای استان سیستان و بلوچستان که در جنوب زاهدان واقع شده است. ۲- شهری در افغانستان.

خاقانی: افضل الدین بدیل خاقانی ملقب به حسن العجم شاعر مشهور قرن ششم. در

قصیده‌سرای صاحب سبک است. قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و ابتکار مضامین کم نظیر است.

خامنه‌ای، جعفر: در سال ۱۲۶۶ شمسی در تبریز به دنیا آمد. وی از طریق زبان‌های فرانسه و ترکی با اشکال جدید شعر آشنایی یافت. اشعار او که متأثر از نوپردازان ترکیه بود، در جراید به چاپ می‌رسید.

خاوران نامه: منظومه‌ای است از ابن حسام خوسفی شاعر قرن هشتم و نهم که موضوع آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر و جنگ با دیو و اژدها و امثال این وقایع خیالی است.

خشیاری‌شا: پادشاه هخامنشی، پسر و جانشین داریوش بزرگ. مادر وی آتوسا دختر کوروش بوده است. خط سیرانی: خطی که برای نوشتن زبان سیرانی به کار می‌رفته و آن همان خط آرامی با اندکی تغییر بوده است.

خط کوفی: نوعی از خطوط اسلامی.

خلیلی، (عبّاس): در نجف متولد شد. رمان‌های «روزگار سیاه»، «انتقام» و «انسان و اسرار شب» را با تری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره‌ی تیره‌روزی زنان نوشت.

خنج پال: خنج پال شهری در جنوب فارس میان شهر لار و بندر سیراف.

خوارزم: ناحیه‌ای از ایران قدیم که در دوره‌ی قاجار جزء روسیه‌ی تزاری شد. اکنون از شهرهای کشور ترکمنستان است.

خوشه‌های خشم: از رمان‌های مشهور قرن بیستم و برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر است. نویسنده‌ی این کتاب جان اشتاین بک است.

خیّام : حکیم ابوالفتح عمر خیّام، فیلسوف، ریاضی‌دان، منجم و شاعر ایرانی قرن پنجم و ششم است و اشعاری به فارسی و عربی و کتاب‌هایی در ریاضی دارد.

داریوش: پسر ویشتاسب، پادشاه هخامنشی متوفی به سال ۴۸۶ قبل از میلاد.

دانشور، سیمین (تولد ۱۳۰۰) : نویسنده‌ی مشهور معاصر. از آثار او می‌توان به رمان‌های «سوشون» و «جزیره‌ی سرگردانی» اشاره کرد.

درویش خان (۱۳۰۵ — ۱۲۵۱ ش) : غلامحسین فرزند حاج بشیر طالقانی، موسیقی‌دان معروف ایران. **دموستنس (۳۲۲ — ۳۸۴ ق.م)** : یکی از خطبای بزرگ آتن.

دریای هند: اقیانوس هند، سومین اقیانوس بزرگ دولت آبادی، محمود (تولد ۱۳۱۹) : داستان نویس معاصر؛ از آثار او می‌توان به کتاب‌های «کلیدر»، «جای خالی سلوچ» و «لایه‌های بیابانی» اشاره کرد.

دولت آبادی، یحیی (فوت ۱۳۱۸) : حاج میرزا یحیی دولت آبادی یکی از پیش‌قدمان و مروّجان تعلیم و تربیت جدید است. وی چند دوره نماینده‌ی شورای ملی بود.

دهخدا، علی‌اکبر (۱۳۳۴—۱۲۵۷) : دانشمند، لغوی و نویسنده‌ی معروف قرن چهاردهم هجری قمری است. برخی آثار او عبارت است از : ترجمه‌ی عظمت و انحطاط رومیان، ترجمه‌ی روح‌القوانین، تصحیح دیوان منوچهری، تصحیح دیوان حافظ، امثال و حکم و لغت‌نامه.

دهک: قریه‌ای در نزدیکی زرنگ و بُست در سیستان **دهلوی، امیر خسرو** : بزرگ‌ترین شاعر پارسی‌گوی

هند است و در قرن هفتم می‌زیست. وی به تقلید نظامی پنج مثنوی سروده است. دهلوی هم‌چنین از سنایی، خاقانی و سعدی پیروی می‌کرد.

رفعت، تقی: از پیشگامان تحوّل در شعر فارسی است. در تبریز به دنیا آمد و در استانبول به تحصیل پرداخت و به زبان‌های ترکی، فرانسه و فارسی تسلط داشت.

رُم: مرکز امپراتوری روم قدیم و ایتالیا ی کنونی **رامایانا**: حماسه‌ی معروف هندوان، سروده‌ی والمیکی شاعر باستانی هند. این کتاب منظومه‌ای است طولانی به زبان سنسکریت درباره‌ی وقایع و جنگ‌های رام و همسر او سیتِه.

رخش: اسب مشهور رستم. **رستم (تهمتن)**: در لغت به معنی بزرگ تن و قوی اندام. جهان پهلوان ایران از مردم زابلستان که دارای قدرتی فوق‌العاده بود.

روزگار سیاه: رمانی از عباس خلیلی با تثری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره‌ی تیره‌روزی زنان. این کتاب الهام گرفته از «مادام کاملیا» اثر الکساندر دوما است.

رُهام: از پهلوانان ایرانی روزگار کاووس و فرزند گودرز، وی از دانایان روزگار خویش بود.

عبیدزاکانی، نظام‌الدین عبدالله: شاعر و نویسنده‌ی طنزپرداز قرن هشتم هجری. وی اصلاً از مردم قزوین بود. آثار معروف او عبارت‌اند از : رساله‌ی دلگشا، اخلاق‌الاشراف و موش و گربه.

زاینده رود : رودخانه‌ای است که از دامنه‌ی شرقی زردکوه بختیاری سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از اصفهان به باتلاق گاوخونی می‌ریزد.

زمخشری (فوت ۵۳۸) : جارالله ابوالقاسم محمود زمخشری استاد تفسیر و حدیث و لغت و علوم

بلاغی. اثر معروف وی «الکشاف فی تفسیر القرآن» است.

ژیل بلاس: رمان فرانسوی از آلن رنه لوساژ (۱۷۴۷-۱۶۶۸) است و نخستین رمان فرانسوی به شمار می‌رود.

سرخه حصار: از بخش‌های اطراف تهران است. سنایی: ابوالمجد، محدود بن آدم، شاعر و عارف معروف ایرانی قرن ششم است. از آثار اوست: طریق التّحقیق، سیرالعباد الی المعاد و کارنامه‌ی بلخ. سو: قلعه‌ای در متصرفات غزنویان و آن قلعه‌ای مستحکم بود که مسعود سعد مدّتی در آن محبوس بود.

سوئد: کشوری در شمال اروپا در شبه جزیره‌ی اسکاندیناوی میان نروژ و دریای بالتیک. پایتخت آن استکهلم است.

سه تفنگدار: رمانی از الکساندر دوما (پدر) که درباره‌ی شرح قهرمانی‌ها و جوان‌مردی‌های سه تن از تفنگداران لویی سیزدهم است.

شهریار (۱۳۶۷-۱۲۸۵): سید محمد حسین بهجت متخلّص به شهریار غزل‌سرای بزرگ معاصر. شهنواز: یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، گوشه‌ای از دستگاه شور.

شهید بلخی: شهیدین حسین جهودانکی بلخی شاعر و متکلم و حکیم قرن چهارم هجری. شیلی: کشوری است در آمریکای جنوبی.

صابری، کیومرث: نویسنده و طنز پرداز معاصر که اوّلین هفته‌نامه‌ی طنز پس از پیروزی انقلاب اسلامی را با نام «گل آقا» منتشر کرد.

صاحبقرانیّه: کاخ تابستانی ناصرالدین شاه. صفّارزاده، طاهره (تولد ۱۳۱۵): شاعر نوپرداز معاصر، وی در سیرجان چشم به جهان گشود. از

آثار او می‌توان به رهگذر مهتاب، طنین در دلنا، دیدار صبح و بیعت با بیداری اشاره کرد.

صنعتی زاده (۱۳۵۲-۱۲۷۳): میرزا عبدالحسین صنعتی‌زاده از نخستین نویسندگان رمان‌های تاریخی در ایران بود.

طالبوف، عبدالرحیم (۱۳۲۸-۱۲۵۰): حاج ملا عبدالرحیم بن ابوطالب نجّار تبریزی سرخابی، نویسنده‌ی ایرانی، از آثار او: کتاب احمد، مسالک‌المحسنین و ...

طرابلس: ناحیه‌ای است در شمال غربی لیبی در ساحل بحر الروم (مدیترانه).

عرفی شیرازی: شاعر معروف ایرانی در قرن دهم. عطّار نیشابوری: شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم. از آثار او می‌توان به تذکرة‌الاولیا، منطق الطیر، الهی نامه، مختارنامه و مصیبت نامه اشاره کرد.

علوی، بزرگ (۱۳۷۶-۱۲۸۳ ش): داستان‌نویس معاصر، از آثار او می‌توان به چشم‌هایش، چمدان، سالاری‌ها و ورق‌پاره‌های زندان اشاره کرد.

عمروبن عبدود: از سران قریش و از پهلوانان و دلاوران مخالف اسلام، حضرت علی (ع) در غزه‌ی خندق با او به رزم پرداخت و او را کشت. عمرولیث: دومین پادشاه صفّاری مقتول به سال ۲۸۹ هـ.ق.

عنتره: عنتره بن شدّاد از مشهورترین سوارکاران عرب در دوره‌ی جاهلیت و در بین عرب، مشهور به مناعت طبع و پاک سرشتی بود. دیوان شعری نیز دارد که حضرت رسول اکرم (ص) به اشعار او استشهاد می‌کرد و می‌فرمود: دلم می‌خواست زنده بود تا او را می‌دیدم.

فانون (فرانتس): نویسنده‌ی معاصر الجزایر از آثار او می‌توان به دوزخیان روی زمین، واپسین دم استعمار و انقلاب آفریقا اشاره کرد.

فتحعلی شاه: دومین پادشاه سلسله‌ی قاجار.

فراهی، ابونصر: صاحب کتاب نصاب الصبّیان، وی در لغت عرب و حدیث مهارت تام داشت.

فرّخی یزدی، محمد ابراهیم (فوت ۱۳۱۸ هـ. ش): از شعرا و آزادی‌خواهان مشهور دوره‌ی مشروطه، وی مردی منتقد و بی‌باک بود.

فروغی، محمد علی (۱۳۲۱ - ۱۲۵۷ ش): محمد علی فروغی ملقب به ذکاءالملک یکی از چهره‌های بزرگ علم و ادب و حکمت معاصر است. از آثار او می‌توان به سیر حکمت در اروپا، آیین سخنوری، تصحیح کلیات سعدی، تصحیح دیوان حافظ و ... اشاره کرد.

فومن: شهری در ۲۷ کیلومتری جنوب غربی رشت. فیضی دکنی، ابوالفیض (۱۰۰۴ - ۹۵۴): ادیب و شاعر بزرگ هند، وی از بزرگان شعر سبک هندی است.

قائنی: حبیب شیرازی معروف به قائنی شاعر ایرانی قرن سیزدهم هجری.

قائم مقام: ابوالقاسم بن عیسی قائم مقام فراهانی، وزیر عباس میرزا و محمد شاه قاجار. وی در نظم و نثر فارسی استاد بود و ثنایی تخلص می‌کرد.

قارون: از افراد بنی اسرائیل، معاصر حضرت موسی(ع) و به قولی پسر عموی وی بود. او جاه‌طلب، بخیل، حسود و بسیار ثروتمند بود. موسی او را نفرین کرد و بر اثر این نفرین، زمین شکاف برداشت و قارون و خانه و گنجش را به کام خود فرو برد.

قَجَر: قاجار، طایفه‌ای ترکمان منسوب به قاجار نویان از سرداران مغول.

قَطیف: شهری در بحرین.

کاخک: از بخشهای گناباد.

کاظمی، محمد کاظم (تولد ۱۳۴۶): شاعر معاصر افغانی، مجموعه‌ی شعر او به نام «بیاده آمده بودم» منتشر شده است.

کاهک: از توابع داورزن سبزوار.

کسمایی، شمس (۱۳۴۰ - ۱۲۶۱): وی در یزد زاده شد و از پیشگامان تجدّد در شعر فارسی به‌شمار می‌رود.

کشانی = اشکیبوس: منسوب به کوشان، سرزمینی در مشرق ایران قدیم، شامل شرق ایران، مغرب هندوستان، افغانستان و ترکستان امروزی بوده است. کمبریج: یکی از شهرهای انگلستان که دانشگاه معروف و قدیمی کمبریج در آن است.

کنفانی(غسان): نویسنده‌ی معاصر عرب. کتاب دیگر او «ادب المقاومة فی فلسطین المحتلّة» است.

کورش: مؤسس سلسله‌ی هخامنشی، مقتول به سال ۵۲۹ ق.م. او پسر کمبوجیه از خاندان هخامنشی بود.

کوفه: شهری در جنوب عراق، در نزدیکی نجف. کیش: از معروف‌ترین جزایر خلیج فارس که بهترین مرواریدها در اطراف آن صید می‌شود.

گاو خونی: باتالاقی است در پست‌ترین ناحیه‌ی دشت اصفهان که رودخانه‌ی زاینده رود در آن می‌ریزد. گودرز: پهلوان ایرانی که بنا به روایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نیرم خاندان او اهمیت داشته است.

لاهوته، ابوالقاسم (۱۳۳۶ - ۱۲۶۴ ش): در

کرمانشاه به دنیا آمد و در مسکو درگذشت، دیوان وی مجموعه‌ای از قطعه و غزل و مقداری تصنیف و ترانه است که مجموعاً با زبانی ساده و روان سروده شده است.

مأمون الرشید: هفتمین خلیفه از خلفای عباسی. وی ابتدا امام رضا (ع) را ولیعهد خویش کرد اما به سبب محبوبیت و نفوذ روزافزون آن حضرت در حکومت، آن امام را به شهادت رساند.

مانین، اثل: بانوی انگلیسی نویسنده اثر معروف «راه بئر سبع» درباره‌ی فاجعه‌ی فلسطین.

ماوراءالنهر: سرزمینی بوده است در شمال رود جیحون بین دو رود سیحون و جیحون شامل بخارا، سمرقند، خجند، اشروسنه و ترمذ.

مجمع دیوانگان: اثری از میرزا عبدالحسین صنعتی - زاده‌ی کرمانی (۱۳۵۲ - ۱۲۷۳) این اثر نخستین اتوپیا (= آرمانشهر) ی ادبیات معاصر است.

مراغه‌ای، زین‌العابدین (۱۲۹۰ - ۱۲۱۷): نویسنده‌ی کتاب سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم بیک، از پیشگامان ساده‌نویسی نثر معاصر.

مراکش: کشوری است در برجستگی شمال غربی آفریقا.

مرنج: نام یکی از زندان‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن پنجم در آن محبوس بوده است.

مسالک المحسنین: اثری است از طالبوف نویسنده و دانشمند ایرانی (۱۳۲۹ - ۱۲۵۰ ه.ق).

مسجد شیخ لطف‌الله: این بنا در شرق میدان نقش جهان اصفهان و روبه‌روی بنای عالی‌قاپو واقع شده است و در سال ۱۰۱۱ ه.ق به امر شاه‌عباس اول بنا شده است.

مشفق کاظمی: مرتضی مشفق کاظمی (۱۳۵۶-۱۲۸۷)

نویسنده‌ی نخستین رمان اجتماعی درباره‌ی وضع حقارت‌آمیز زنان ایرانی به نام «تهران مخوف» که جلد دوم آن با نام «یادگار شب» منتشر شده است. مصر: کشوری شامل زمین‌های حوضه‌ی سفلی نیل در شمال شرقی آفریقا و نیز شبه‌جزیره‌ی سینا در شمال دریای احمر.

معرّی (ابوالعلاء): احمدبن عبدالله (فوت ۴۴۹) شاعر و لغوی معروف عرب که به سبب آبله نابینا شد. از آثار او شرح اشعار متنبی و شرح دیوان بحتری را می‌توان نام برد.

مقدونیّه: ناحیه‌ای قدیمی در شمال کشور یونان که تحت اداره‌ی فیلیپ دوم و اسکندر سوم قرار داشت.

ملیجک: غلامعلی خان معروف به ملیجک و ملقب به عزیز السلطان و سردار محترم. برادر زاده‌ی امینه اقدس گروسی یکی از زنان ناصرالدین شاه.

ممفیس: شهری بوده است در مصر باستان. موسوی گرمارودی، سیدعلی (تولد ۱۳۲۰): سیدعلی موسوی گرمارودی متولد گرمارود الموت است. وی از شعرای نوپرداز به شمار می‌رود. کتاب‌های «سرود رگبار»، «عبور» و «در سایه‌سار نخل ولایت» از آثار اوست.

موش‌ها و آدم‌ها: اثری است از جان اشتاین بک نویسنده‌ی آمریکایی (۱۹۶۸-۱۹۰۲ م).

مهابارات، مهاباراتا: حماسه‌ی بزرگ هندوان به زبان سانسکریت که شامل ۱۹ کتاب است و تألیف آن را به ویاسا فرزانه‌ی هند نسبت می‌دهند. اما این حماسه در یک زمان و توسط یک شاعر سروده نشده، بلکه قریب صد شاعر آن را طی چند قرن سروده‌اند.

ناپلئون سوم: شارلی لویی ناپلئون بناپارت (۱۸۷۳-۱۸۰۸ م). امپراتور فرانسه پسر لویی بناپارت.

ناصرالدین شاه: پسر محمد شاه قاجار و چهارمین پادشاه سلسله‌ی قاجاریه، وی نزدیک به نیم قرن سلطنت کرد و سرانجام به دست میرزا رضا کرمانی ترور شد.

ناصر خسرو: حکیم ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی بلخی (۴۸۱-۳۹۴ ه.ق) ملقب به حجّت از حکما و متکلمین اسلام و شاعر نامدار ایرانی است.

ناصره: شهری در شمال فلسطین اشغالی، محلّ ولادت حضرت عیسی (ع)، این شهر از زیارتگاه‌های مسیحیان است.

نای: نام یکی از قلعه‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن پنجم در آن محبوس بوده است.

نرون: امپراتور ستمگر روم که قدرت را از دست مادر خود درآورد و سپس مادر و همسر خود را کشت.

وی شهر رم را به آتش کشید و به آزار مسیحیان پرداخت.

نسیم شمال: روزنامه‌ای که سید اشرف‌الدین گیلانی در دوره‌ی مشروطه منتشر می‌کرد.

نیکسون: یکی از رؤسای جمهوری آمریکا، در دوره‌ی او جنگ ویتنام پس از سال‌های طولانی پایان یافت. هاروارد: یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های دنیا در آمریکا که به اسم بنیان‌گذار آن جان هاروارد (۱۶۳۸-۱۶۰۷) روحانی انگلیسی نام‌گذاری شده است.

هدایت، صادق (فوت ۱۳۳۰): داستان نویس معاصر، آثار معروف او عبارت‌اند از: بوف کور، سگ ولگرد، سه قطره خون، اصفهان نصف جهان، پروین دختر ساسان و ...

هومر: کهن‌ترین و نامدارترین حماسه‌سرای یونانی، وی در قرن هفتم قبل از میلاد می‌زیست. از آثار او می‌توان به ایلیاد و ادیسه اشاره کرد.

منابع اصلی و کمکی

- آزادی و تربیت، دکتر محمود صناعی، انتشارات سخن، ۱۳۳۹.
- آن روزها، دکتر طه حسین، ترجمه‌ی حسین خدیوچم، چاپ سوم، انتشارات سروش، ۱۳۶۳.
- آینه‌در آینه: برگزیده‌ی شعر ه. ا. سایه (هوشنگ ابتهاج)، به انتخاب دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، نشر چشمه، چاپ سوم، ۱۳۶۹.
- ادب مقاومت، غالی شکری، گردانیده‌ی محمدحسین روحانی، نشر نو، چاپ اول ۱۳۶۹.
- ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه‌ی فرهنگی ماهور، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- از کوچه‌ی رندان، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم ۱۳۵۶.
- از مصاحبت آفتاب، کامیار عابدی، انتشارات روایت، چاپ اول ۱۳۷۵.
- اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور میهنی، به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۷۱.
- انواع ادبی، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ دوم ۱۳۷۳.
- انواع شعر فارسی، دکتر منصور رستگار فسایی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۲.
- برگ‌های زیتون، محمود درویش، ترجمه‌ی یوسف عزیزی، انتشارات رُز، چاپ اول ۱۳۵۶.
- بینوایان، ویکتور هوگو، ترجمه‌ی حسینقلی مستعان، انتشارات امیرکبیر، چاپ یازدهم ۱۳۵۷.
- پارسی‌گویان هند و سند، دکتر هرولم سدارنگانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول ۱۳۳۵.
- پیاده آمده بودم...، محمد کاظم کاظمی، انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تاریخ ادبیات جهان، باکتر تراویک، ترجمه‌ی عربعلی رضایی، نشر فروزان، چاپ اول ۱۳۷۳.
- تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۳.
- تاریخ تحلیلی شعر نو، شمس لنگرودی، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تازیانه‌های سلوک، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۷۲.
- تحفة الاخوان، عبدالرزاق کاشی، به تصحیح دکتر محمد دامادی، انتشارات علمی فرهنگی.
- تذکره‌الاولیاء، فریدالدین محمد عطار، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوار، چاپ هفتم ۱۳۷۲.
- جنبه‌های رمان، فورستر ادوارد مورگان، ترجمه‌ی ابراهیم یونسی، ویرایش دوم، ۱۳۵۷.
- جوامع الحکایات، سدیدالدین محمد عوفی، به تصحیح دکتر مظاهر مصفا، مؤسسه‌ی مطالعات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- جهان داستان، جمال میرصادقی، نشر نارون، چاپ اول ۱۳۷۲.
- چون سبوی تشنه، دکتر محمد جعفر یاحقی، انتشارات جامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- حافظ پژوهان و حافظ پژوهی، ابوالقاسم رادفر، نشر گستره، چاپ اول ۱۳۶۸.
- حافظ شیرین سخن، دکتر محمد معین، انتشارات صدای معاصر، چاپ سوم ۱۳۷۵.
- حافظ‌نامه، بهاء‌الدین خرّمشاهی، انتشارات علمی و فرهنگی، انتشارات سروش، چاپ پنجم ۱۳۷۲.

- حماسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم ۱۳۶۹.
- حماسه‌ی ملی ایران، تئودور نلدکه، ترجمه‌ی بزرگ علوی، نشر جامی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- داستان و ادبیات، جمال میرصادقی، انتشارات نگاه، چاپ اول ۱۳۷۵.
- داستان و نقد داستان، احمد گلشیری، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۷۱.
- درباره‌ی رمان و داستان کوتاه، سامرست موام، ترجمه‌ی کاوه دهگان، انتشارات سپهر، چاپ چهارم ۱۳۶۴.
- در کوچه باغ‌های نیشابور، دکتر شفیع کدکنی، انتشارات توس، چاپ اول ۱۳۵۰.
- دیوان اشعار مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۶۲.
- دیوان حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ، به اهتمام محمد قزوینی، قاسم غنی، انتشارات زوآر، چاپ اول ۱۳۶۹.
- دیوان سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام مدرس رضوی، انتشارات کتابخانه‌ی سنایی، بی‌تا.
- دیوان شهریار، محمد حسین شهریار، انتشارات زرین، ۱۳۶۶.
- دیوان عبدالقادر بیدل دهلوی، به تصحیح حسین آهی، انتشارات فروغی، تهران ۱۳۶۶.
- دیوان مسعود سعد سلمان، به کوشش حسین لسان، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- رمان به روایت رمان نویسان، ویلیام آلت، دکتر علی محمد حق‌شناس، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۶۸.
- سبک‌شناسی شعر، سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ اول ۱۳۷۴.
- سخن و سخنوران، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- سفرنامه‌ی ابن بطوطه، ترجمه‌ی محمدعلی موحد، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.
- سووشون، سیمین دانشور، انتشارات خوارزمی، چاپ پنجم ۱۳۵۲.
- شاعر آینه‌ها، دکتر محمدرضا شفیع کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۶۶.
- شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، ی.ا. برتلس، چاپ دوم، مسکو ۱۹۶۶.
- شرح مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات کتابفروشی زوآر، چاپ اول ۱۳۶۱.
- شرح مثنوی، کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، چاپ اول ۱۳۷۴.
- شرح مثنوی معنوی مولوی، رینولد البین نیکلسون، ترجمه و تعلیق حسن لاهوتی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
- شعر معاصر ایران از بهار تا شهریار، حسنعلی محمدی، ناشر مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۲.
- صفییر سیمرخ، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات یزدان، چاپ چهارم ۱۳۷۵.
- صُور خیال در شعر فارسی، دکتر محمدرضا شفیع کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۶۶.
- طرحی از یک زندگی، دکتر پوران شریعت رضوی، انتشارات چاپخش ۱۳۷۴.
- عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات سخن، چاپ سوم ۱۳۷۶.
- فرهنگ فارسی معین، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر.
- فرهنگ کنایات، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۴.

- فرهنگ معاصر، رضا انزابی نژاد، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۶.
- فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی، مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۶۹.
- فیہ مافیہ، جلال الدین محمد مولوی، به تصحیح فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۹.
- قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاووس، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۲.
- کشف الاسرار، ابوالفضل رشیدالدین میبدی، به اهتمام علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۶۱.
- کلبه‌ی عمو تم، هریت بیچراستو، ترجمه‌ی منیر جزنی (مهران)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سیزدهم ۱۳۵۷.
- کلیات سعدی، شیخ مصلح الدین سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، انتشارات جاویدان، بی تا.
- کلیات شمس، جلال الدین محمد مولوی، انتشارات امیرکبیر.
- گزیده‌ای از شعر عربی معاصر، مصطفی بدوی، ترجمه‌ی غلامحسین یوسفی – یوسف بگار، انتشارات اسپرک، چاپ اول ۱۳۶۹.
- لغت‌نامه‌ی دهخدا، علی اکبر دهخدا، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ جدید ۱۳۷۳، ۱۴ جلدی.
- مآنده‌های زمینی، آندره ژید، ترجمه‌ی پرویز داریوش – جلال آل احمد، انتشارات رز، چاپ سوم ۱۳۵۳.
- مکتب حافظ، دکتر منوچهر مرتضوی، انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- موسیقی شعر، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ دوم ۱۳۶۸.
- نقد آثار بزرگ علوی، عبدالعلی دستغیب، انتشارات فرزانه، چاپ اول ۱۳۵۸.
- واژه نامک، عبدالحسین نوشین، انتشارات دنیا، چاپ سوم ۱۳۶۹.
- واژه‌نامه‌ی هنر شاعری، میمنت میرصادقی، انتشارات کتاب مهناز، چاپ اول ۱۳۷۳.

